داستان های بحار الانوار

محمود ناصری

جلد ۲

بسم الله الرحمن الرحیم

داستان های بحارالانوار

نویسنده:

محمود ناصری

ناشر چاپی:

دار الثقلین

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

داستانهای بحارالانوار جلد ۲

مشخصات کتاب

سرشناسه: ناصری ، محمود، ۱۳۲۰ -

عنوان و نام پدیدآور: داستانهای بحار الانوار/ محمود ناصری .

وضعیت ویراست: [ویراست ۲] .

مشخصات نشر:قم : دار الثقلین ، ۱۳۷۷.

مشخصات ظاهری: ج.

شابک: ۵۰۰۰ ریال : ج.۱ : ۵-۸-۹۱۶۰۴-۹۶۴ ؛ ۷۰۰۰ ریال : ج.۳ : ۴-۲۶-۶۸۲۳-۹۶۴

یادداشت: ج.۱ (چاپ اول: آذر ۱۳۷۷).

یادداشت: ج . ۴ (چاپ اول : ۱۳۷۸).

یادداشت: ج . ۵ (چاپ اول : ۱۳۷۹).

یادداشت: کتابنامه .

موضوع: داستانهای مذهبی - قرن ۱۴

شناسه افزوده: مجلسی، محمد باقر بن محمد تقی، ۱۰۳۷ - ۱۱۱۱ق. بحارالانوار. برگزیده

رده بندی کنگره: BP۹ /ن ۲۵د۲ ۱۳۷۷

رده بندی دیویی: ۲۹۷/۶۸

شماره کتابشناسی ملی: م ۷۷-۱۳۱۳۷

جلد ۲ = حاوی ۸۳ داستان

پیشگفتار

داستانهای بحارالانوار را در واقع باید جز خواندنی ترین و آموزنده ترین بخش های کتاب ارزشمند و معتبر بحارالانوار علامه بزرگوار مجلسی قلمداد نمود. محتوای معنوی و علمی کتاب به راستی تداعی گر معنای عمیق نام آن (دریاهای نور) است.

علامه فقیـد محمد باقر مجلسـی در تاریخ هزار و سـی و هفت هجری قمری در اصـفهان دیده به جهان گشود و پس از هفتاد و سه سال خدمت به اسـلام و عالم تشیع و گردآوری بزرگترین مجموعه روایی شـیعی، به دیدار حق شتافت و در اصفهان جنب مسجد عتیق به خاک سپرده شد. مرقد ایشان اکنون مورد توجه و عنایت دوستداران و شیفتگان آن عالم ربانی است.

علامه مجلسـی به عنوان فردی پارسا و عامل به آداب اسـلامی، همواره احیاگر مجالس و مراسم دینی و عبادی شناخته می شده است. علی رغم نفوذ آن عـالم جلیـل القـدر در دولت صـفوی و میان مردم، از تعلقات دنیوی مبرا بوده و با تواضع و معنویت و تقوای کامل زندگی می کرد.

علامه مجلسی جامع علوم اسلامی بود و در تفسیر، حدیث، فقه، اصول تاریخ، رجال و درایه سرآمد روزگار خود محسوب می گشت. برخی مانند صاحب حدایق

ایشان را از بعد شخصیت علمی در طول تاریخ اسلام بی نظیر دانسته اند. محقق کاظمی در مقابیس می نویسد:

(مجلسی منبع فضایل و اسرار و فردی حکیم و شناور در دریای نور و... بود و مثل او را چشم روزگار ندیده است!)

درست به دلیل همین فضایل و خصوصیات بوده است که علامه بحرالعلوم و شیخ اعظم انصاری او را (علامه) می خواندند.

آگاهی علامه مجلسی به علوم عقلی و علومی چون ادبیات، لغت، ریاضیات، جغرافیا، طب، نجوم و... از مراجعه به آثار و کتاب های وی به خوبی معلوم می گردد.

چنانکه ذکر شد، کتاب بحارالانوار جزو بزرگترین آثار روایی شیعه محسوب می شود و خود در حکم دایره المعارفی عظیم و ارزشمند و گنجینه بی پایان معارف اسلامی است.

در این کتاب، روش مرحوم علامه آن بوده که تمام احادیث و روایات را با نظم و ترتیب مشخصی گردآوری نموده و در این راه از مساعدت و یاری گروه زیادی از شاگردان و علمای عصر خود بهره مند بوده اند. وی از اطراف و اکناف برای تدوین این کتاب به جمع آوری منابع لازم می پرداخت و از هیچ تلاشی فروگذار نمی نمود. موضوع اصلی کتاب، حدیث و تاریخ زندگانی پیامبران و ائمه معصومین علیه السلام است و در تفسیر و شرح روایات از مصادر متنوع و گسترده فقهی، تفسیری، کلامی، تاریخی و اخلاقی...بهره گرفته شده است.

کتاب بحارالانوار تاکنون بارها به زیور طبع آراسته گردیده، اما مأخذ ما در این مجموعه، بحار چاپ تهران بوده که اخیرا در صد و ده جلد به چاپ رسیده است. در ضمن، این کتاب شریف اکنون به شکل برنامه کامپیوتری نیز

موجود است و علاقه مندان برای سهولت دسترسی به روایات مورد نظر می توانند از این امکان جدید بهره مند گردند.

نگارنـده، طی سالیـان دراز در پی بهره گیری از داسـتان ها و مطالب مفیـد این کتاب نورانی و انتقال آن به هموطنان و برادران دینی بوده است. از آنجا که به هر حال، متن کتاب به عربی نگاشـته شـده بود و غالب عزیزان نمی توانسـتند از مطالعه جامع تر مطالب آن – حداقل در یک مجموعه مشـخص – بهره مند گردند، لذا اقدام به ترجمه داستان ها و قطعه های ارزشمندی از این دایره المعارف عظیم، تحت عنوان داستان های بحارالانوار نمودم.

اکنون بر آنیم جلـد چهـارم از داسـتانهای بحارالـانوار را تقـدیم طالبـان تشـنه معارف الهی و – بخصوص – اخلاق و زنـدگانی بزرگان عالم تشیع نماییم.

داستانهای این مجموعه در سه بخش تدوین گردیده است:

بخش نخست به داستانها و روایت های مربوط به چهارده معصوم علیه اختصاص دارد.

بخش دوم با عنوان معاصرین چهارده معصوم علیهم السلام نکته ها و گفته ها می باشد.

پیامبران علیهم السلام و امتهای گذشته نیز عنوان بخش سوم کتاب را تشکیل می دهد.

لـازم به ذکر است، در ترجمه این داسـتان هـا گاه با حفظ امانت، از ترجمه تحت اللفظی گامی فراتر نهاده ایم تا به جـذابیت و همین طور انتقال معنای حقیقی عبارات افزوده باشیم، در این مسیر بعضا از پاره ترجمه های موجود نیز بهره گرفته ایم.

به طور قطع، اینجانب از کاستی های احتمالی در ترجمه و ارائه مجموعه حاضـر مطلع بوده و ادعایی ندارد، ولی امید است اهل نظر با پیشنهادات ارزنده ی خود، ما را هر چه بیشتر در

تکمیل این جلد و مجلدات بعدی یاری نمایند.

محمود ناصری قم حوزه علمیه (پائیز ۷۸)

(۱) از ما حرکت از خدا برکت

یکی از یاران رسول خدا صلی الله علیه و آله فقیر شد. محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله آمد و شرح حال خود را بیان کرد. پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود:

برو هر چه در منزل داری اگر چه کم ارزش هم باشد بیاور!

آن مرد انصار رفت و طاقه ای گلیم و کاسه ای را خدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله آورد.

حضرت آنها را در معرض فروش گذاشت و فرمود: چه کسی اینها را از من می خرد؟

مردی گفت: من آنها را به یک درهم خریدارم.

حضرت فرمود: کسی نیست که بیشتر بخرد!

مرد دیگری گفت: من به دو درهم می خرم.

پیغمبر صلی الله علیه و آله به ایشان فروخت و فرمود: اینها مال تو است.

آن گاه دو درهم را به آن مرد انصار داد و فرمود: با یک درهم غذایی برای خانواده ات تهیه کن و با درهم دیگر تبری خریداری کن و او نیز به دستور پیغمبر صلی الله علیه و آله عمل کرد.

تبری خرید و خدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله آورد. حضرت فرمود: این تبر را بردار و به بیابان برو و با آن هیزم بشکن و هر چه بود ریز و درشت و تر و خشک همه را جمع کن، در بازار بفروش.

مرد به فرمایشات رسول خدا صلی الله علیه و آله عمل کرد. مدت پانزده روز تلاش نمود و در نتیجه وضع زندگی او بهتر شد.

پیغمبر گرامی صلی الله علیه و آله به او فرمود: این بهتر از آن است که روز

قیامت بیایی در حالی که در سیمایت علامت زخم صدقه باشد.

(۲) یک شبانه روز خدمت، بهتر از یک سال جهاد!

جوانی محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله رسید و عرض کرد:

یا رسول الله! خیلی مایلم در راه خدا بجنگم.

حضرت فرمود: در راه خدا جهاد کن! اگر کشته شوی زنده و جاوید خواهی بود و از نعمتهای بهشتی بهره مند می شوی و اگر بمیری، اجر تو با خداست و چنانچه زنده برگردی، گناهانت بخشیده شده و همانند روزی که از مادر متولد شده ای از گناه پاک می گردی...

عرض کرد: یا رسول الله! پدر و مادرم پیر شده اند و می گویند، ما به تو انس گرفته ایم و راضی نیستند من به جبهه بروم.

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: در محضر پدر مادرت باش. سوگند به آفریدگارم! یک شبانه روز در خدمت پدر و مادر بودن بهتر از یک سال جهاد در جبهه جنگ است. (۱)

(۳) رضایت مادر

رسول خدا صلی الله علیه و آله در کنار بستر جوانی حاضر شدند که در حال جان دادن بود. به او فرمود: بگو (لا اله الا الله).

جوان چند بار خواست بگوید، اما زبانش بند آمد و نتوانست. زنی در کنار بستر او نشسته بود. پیامبر خدا صلی الله علیه و آله از او پرسیدند: این جوان مادر دارد؟

زن پاسخ داد: آری! من مادر او هستم.

فرمود: تو از این جوان ناراضی هستی؟

گفت: آری! شش سال است که با او قهرم و سخن نگفته ام!

فرمود: از او بگذر!

زن گفت: خدا از او بگذرد، به خاطر خوشنودی شما ای رسول خدا!

سپس پیامبر خدا صلی الله علیه و آله به جوان فرمود: بگو (لا اله الا الله).

جوان گفت: (لا اله الا الله)

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: چه

می بینی؟

- مرد سیاه و بد قیافه ای را در کنار خود می بینم که لباس چرکین به تن دارد و بدبو است. گلویم را گرفته و خفه ام می کند!

حضرت فرمود: بگو ای خدایی که اندک را می پذیری و از گناهان بسیار می گذری، اندک را از من بپذیر و تقصیرات زیادم را ببخش! تو خدای بخشنده و مهربان هستی. (۲)

جوان هم گفت.

حضرت فرمود اکنون نگاه کن. ببین چه می بینی؟

- حالاـ مردی سفیدرو و خوش قیافه و خوشبو را می بینم. لباس زیبا به تن دارد. در کنار من است و آن مرد سیاه چهره از من دور می شود!

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: دوباره آن دعا را بخوان.

جوان بار دیگر دعا را خواند.

حضرت فرمود حالا چه می بینی؟

- مرد سیاه را دیگر نمی بینم و فقط مرد سفید در کنار من است. این جمله را گفت و از دنیا رفت. (۳)

(۴) فقیری در کنار ثروتمند

یکی از مسلمانان ثروتمند با لباس تمیز و فاخر محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله آمد و در کنار حضرت نشست، سپس فقیری ژنده پوش با لباس کهنه وارد شد و در کنار آن مرد ثروتمند قرار گرفت.

مرد ثروتمند یکباره لباس خود را جمع کرد و خویش را به کناری کشید تا از فقیر فاصله بگیرد. پیامبر خدا صلی الله علیه و آله از این رفتار متکبرانه سخت ناراحت شد و به او رو کرد و فرمود:

آیا ترسیدی چیزی از فقر او به تو سرایت کند؟

مرد ثروتمند گفت: خیر! یا رسول الله.

پیامبر صلی الله علیه و آله: آیا ترسیدی از ثروت تو چیزی به او برسد؟

ثروتمند:

خیر! یا رسول الله.

پیامبر صلی الله علیه و آله: پس چرا از او فاصله گرفتی و خودت را کنار کشیدی؟

ثروتمند: من همدمی (شیطان یا نفس اماره) دارم که فریبم می دهد و نمی گذارد واقعیتها را ببینم، هر کار زشتی را زیبا جلوه می دهد و هر زیبایی را زشت نشان می دهد. این عمل زشت که از من سر زد، یکی از فریبهای اوست. من اعتراف می کنم که اشتباه کردم. اکنون حاضرم برای جبران این رفتار ناپسندم نصف سرمایه خود را رایگان به این فقیر مسلمان بدهم.

پیامبر صلی الله علیه و آله به مرد فقیر فرمود: آیا این بخشش را می پذیری؟

فقیر: نه! یا رسول الله.

ثروتمند: چرا؟!

فقیر:(زیرا می ترسم من نیز مانند تو متکبر و خودپسند باشم و رفتارم مانند تو نادرست و دور از عقل و منطق گردد).(۴)

(۵) نان خوردن به وسیله دین خدا ممنوع!

ابن عباس (پسرعموی پیغمبر اسلام) می گوید:

هرگاه پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله کسی را می دید و وی توجه حضرت را به خود جلب می کرد می فرمود: او شغل و حرفه ای دارد؟ اگر می گفتند: نه! می فرمود: از نظر من افتاد.

وقتی از ایشان سؤال می کردند: چرا؟

حضرت می فرمود:

- به خاطر اینکه اگر آدم خداشناس شغلی نداشته باشد دین خدا را وسیله دنیای خود قرار می دهد و از دین خود نان می خورد.(۵)

(۶) قوی ترین انسان

روزی پیامبر اسلام از محلی می گذشت، مشاهده کرد گروهی از جوانان سرگرم مسابقه وزنه برداری هستند. آنجا سنگ بزرگی بود که هر کدام آن را به قدری توانایی خود بلند می کردند. رسول خدا صلی الله علیه و آله پرسیدند: چه می کنید؟ گفتند:

- زورآزمایی می کنیم تا بدانیم کدام یک از ما نیرومندتر است؟ فرمود: مایلید من بگویم کدامتان از همه قویتر و زورمندتر است؟

عرض کردند: بلی! یا رسول الله صلی الله علیه و آله. چه بهتر که پیامبر سلام بگوید چه کسی از همه قویتر است؟ پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله فرمود:

از همه نیرومندتر کسی است که هرگاه از چیزی خوشش آمد علاقه به آن چیز او را به گناه و خلاف حق وادار نکند و هرگاه عصبانی شد طوفان خشم او را از مدار حق خارج نکند. کلمه ای دروغ یا دشنام بر زبان نیاورد و هرگاه قدرتمند گشت به زیاده از اندازه حق خود دست درازی نکند.(۶)

(۷) پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله در معرض قصاص

رسول گرامی صلی الله علیه و آله در بیماری آخرین خود به بلال دستور داد که مردم را در مسجد جمع کند. مردم به مسجد آمدند. خود حضرت در حالی که سخت بیمار بود وارد مسجد شد و به منبر تشریف برد. پس از حمد و ثنای الهی از زحمات خود برای مردم بیان نمود و فرمود:

- یاران! من برای شما چگونه پیامبری بودم؟ آیا همراه شما نجنگیدم؟ آیا دندان پیشینم شکسته نشد؟ پیشانی ام شکسته نشد؟ آیا خون بر صورتم جاری نگردید و محاسنم با خون رنگین نشد؟ آیا متحمل سختیها نشدم و سنگ بر شکم نبستم تا غذای خود

را به دیگران بدهم؟

اصحاب عرض کردند:

– راستی چنین بودید. چه سختیها کشیدید ولی تحمل کردید و در راه نشر حقایق از هیچ گونه تلاش و کوششی کوتاهی نفرمودید. خداوند بهترین اجر و پاداش را به شما مرحمت کند.

آن گاه پیامبر فرمود:

– خداوند عالم، سوگند یاد نموده که از ظلم هیچ ظالمی نگذرد. شما را به خدا هر کس حقی بر من دارد و یا به کسی ستم روا داشته ام حقش را بگیرد. چون قصاص در این دنیا نزد من بهتر از کیفر آن دنیاست که آن هم در مقابل فرشتگان و پیامبران انجام خواهد گرفت.

در این هنگام مردی به نام سواده بن قیس از آخر مجلس برخاست و عرض کرد: یا رسول الله! پدر و مادرم به فدایت! وقتی که از طائف برگشتی، من به پیشوازتان آمدم. شما بر شتر غضبای خود سوار بودی و عصای ممشوق به دست داشتی. همین که عصای را بلند کردی که بر شتر بزنی به شکم من خورد. نفهمیدم از روی عمد بود یا خطا.

فرمود: به خدا پناه می برم. هرگز عمدا نزده ام.

سپس فرمود:

– بلال! به منزل فاطمه برو و عصای ممشوق را بیاور. بلال از مسجد بیرون آمد و در کوچه های مدینه فریاد می زند: مردم! هر کس حق و قصاصی بر گردن دارد، پیش از روز قیامت پرداخت کند و اکنون پیغمبر اسلام صلی الله علیه و آله خود را در معرض قصاص قرار داده و حقوق مردم را پیش از روز رستاخیز می پردازد. بلال در خانه فاطمه علیهاالسلام را زد و به ایشان گفت:

– پدرت عصای ممشوق را می خواهد.

فاطمه علیهاالسلام فرمود:

–

بلال! پـدرم عصای ممشوق را برای چه می خواهـد؟ امروز نیازی به عصا نیست. زیرا پدرم این عصا را در روزهای سـفر همراه خود می برد.

بلال گفت:

- ای فاطمه! آیا نمی دانی که اکنون پدرت در بالای منبر است و با مردم خداحافظی می کند.

فاطمه علیهاالسلام فریاد کشید و اشک از دیدگانش فرو ریخت و فرمود:

- ای وای از این غم و انـدوه! ای پـدر! پس از تو چه کسـی به حال فقرا و بیچارگان می رسـد و پس از تو به که پناه برند؟ ای حبیب خدا! محبوب دلها! سپس عصا را به بلال داد. بلال عصا را خدمت پیامبر گرامی رساند.

حضرت فرمود:

- آن پیرمرد کجاست؟

- پیرمرد از جا برخاست و گفت:

- این منم یا رسول الله! پدر و مادرم به فدایت.

فرمود: جلو بیا و مرا قصاص کن تا راضی شوی.

پیرمرد: پدر و مادرم فدای تو باد. شکمت را باز کن!

پیامبر پیراهنش را از روی شکم کنار زد.

پیرمرد: اجازه می دهید لبهایم را بر شـکم مبارکتان بگذارم و بوسه ای بردارم. حضـرت اجازه داد. پیرمرد شکم پیامبر را بوسید و گفت:

- بار خدایا! با این عمل در روز قیامت از آتش جهنم به تو پناه می برم.

پیامبر صلی الله علیه و آله: سواده بن قیس! حالا قصاص می کنی یا می بخشی؟

سواده: یا رسول الله بخشیدم.

پیامبر صلی الله علیه و آله: خدایا! سواده بن قیس را ببخش، چنانکه او پیامبر تو، محمد را ببخشید. (۷)

(۸) پیغمبر صلی الله علیه و آله و شبان

رسول خدا صلی الله علیه و آله با عده ای از بیابان عبور می کردند. در اثنای راه به شترچرانی رسیدند. حضرت کسی را فرستاد تا مقداری شیر از

او بگیرد.

شترچران گفت: شیری که در پستان شتران است برای صبحانه قبیله است و آنچه در ظرف دوشیده ام برای شام آنهاست.

با این بهانه به حضرت شیر نداد. پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله او را دعا کرد و گفت: خدایا! مال و فرزندان او را زیاد کن!

سپس از آن محل گذشتند و به گوسفند چرانی رسیدند. پیامبر کسی را فرستاد از او شیر بخواهد. چوپان گوسفندها را دوشید و با آن شیری که در آن ظرف حاضر داشت همه را در ظرف فرستاده پیامبر صلی الله علیه و آله ریخت و یک گوسفند نیز برای حضرت فرستاد و عرض کرد:

– فعلا همین مقدار آماده است، اگر اجازه دهید بیش از این تهیه و تقدیم کنم؟

رسول خدا صلی الله علیه و آله درباره او نیز دعا کرده، گفت: خدایا! به اندازه نیاز او روزی عنایت فرما!

یکی از اصحاب عرض کرد:

– یا رسول الله! آن کس که به شما شیر نداد درباره او دعایی نمودی که همه ما آن دعا را دوست داریم و درباره کسی که به شما شیر داد دعایی فرمودی که هیچ یک از ما آن دعا را دوست نداریم!

رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: مال کم نیاز زندگی را برطرف می سازد، بهتر از ثروت بسیاری است که آدمی را غافل نماید.

سپس این دعا را نیز کردند:

– خدایا به محمد و اولاد او به اندازه کافی روزی لطف فرما! (۸)

(۹) گناهان خود را کوچک نشمارید!

پیامبر گرامی اسلام صلی الله علیه و آله در یکی از مسافرتها همراه جمعی از اصحاب خود در سرزمین خالی و بی آب و علفی فرود آمدند و به

یاران خود فرمودند:

- هیزم بیاورید تا آتش روشن کنیم.

اصحاب عرض کردند: یا رسول الله! اینجا سرزمینی خالی است و هیچ گونه هیزمی در آن وجود ندارد.

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود:

- بروید هر کس هر مقدار می تواند هیزم جمع کند و بیاورد. یاران به صحرا رفتند و هر کدام هر اندازه که توانستند، ریز و درشت، جمع کردند و با خود آوردند. همه را در مقابل پیغمبر صلی الله علیه و آله روی هم ریختند. مقدار زیادی هیزم جمع شد.

در این وقت رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود:

- گناهان کوچک هم مانند این هیزمهای کوچک است. اول به چشم نمی آید، ولی وقتی که روی هم جمع می گردند، انبوه عظیمی را تشکیل می دهند.

آنگاه فرمود: یاران! از گناهان کوچک نیز بپرهیزید. اگر چه گناهان کوچک چندان مهم به نظر نمی آیند؛ هر چیز طالب و جستجو کننده ای دارد. جستجو کنندگان! آن چه را در دوران زندگی انجام داده اید و هر آن چه بعد از مرگ آثارش باقی مانده است، همه را می نویسد و روزی می بیند که همان گناهان کوچک، انبوه بزرگی را تشکیل داده است.(۹)

(۱۰) خطر دنیاپرستی

در زمان صلی الله علیه و آله مؤمنی از اهل صفه (۱۰) سخت فقیر و مستمند بود. وی تمام نمازها را پشت سر پیامبر صلی الله علیه و آله می خواند. رسول خدا صلی الله علیه و آله بر او ترحم می کرد و به نیازمندی و غریبی او توجه داشت و می فرمود:

ای سعد! اگر چیزی به دستم برسد تو را بی نیاز می سازم.

مدتی گذشت چیزی به دست پیغمبر

نیامد. حضرت به حال سعد بیشتر اندوهگین شد. خداوند سبحان به اندوه پیامبر صلی الله علیه و آله نسبت به سعد توجه فرمود. جبرئیل را با دو درهم خدمت رسول خدا صلی الله علیه و آله فرستاد.

جبرئیل به حضرت عرض کرد: ای محمد! خدا از اندوه تو برای سعد آگاه است. آیا دوست داری او را بی نیاز سازی؟

پیامبر صلی الله علیه و آله: آری!

جبرئیل: این دو درهم را به او مرحمت کن و دستور بده با آن تجارت کند. پیامبر صلی الله علیه و آله در درهم را گرفت. وقتی که برای نماز ظهر از منزل خارج شد سعد را دید که در خانه ایستاده و منتظر آن حضرت است.

فرمود: ای سعد! آیا تجارت خوب بلدی؟

عرض کرد: سرمایه ای ندارم که با آن تجارت کنم.

پیامبر صلی الله علیه و آله دو درهم به او داد و فرمود: با آن تجارت کن و روزی خدا را به دست آور.

سعد دو درهم را گرفت و در خدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله به مسجد رفت و نماز ظهر و عصر را با رسول خدا صلی الله علیه و آله خواند. آن گاه حضرت فرمود:

- برخیز به دنبال روزی برو! همواره به حال تو غمگین بودم.

سعد مشغول تجارت شد خداوند برکتی به او داد. هر چه می خرید به دو برابر می فروخت. دنیا به سعد روی آورد. کم کم سرمایه اش ترقی کرد و مالش فراوان شد و معامله اش رونق گرفت. به طوری که در کنار در مسجد دکانی گرفت و سرمایه و کالای خود را در آنجا جمع کرده، تجارتش را انجام می

داد.

وقتی که بلال اذان می گفت و رسول خدا صلی الله علیه و آله به سوی نماز حرکت می کرد، سعد را می دید که سرگرم خرید و فروش بوده، مشغول دنیا است. هنوز وضو نگرفته و خود را برای نماز مهیا نکرده است. با اینکه قبل از این پیش از اذان مهیای نماز می شد.

رسول خدا صلی الله علیه و آله می فرمود:

ای سعد! دنیا تو را از نماز باز داشته است؟

سعد می گفت: چه کنم؟ سرمایه ام را تلف کنم؟ به این مرد جنسی فروخته ام، می خواهم پولم را از او بگیرم و از آن دیگری کالایی خریده ام باید پول او را بدهم.

رسول خدا صلی الله علیه و آله به آن حال سعد بیشتر از فقرش غمگین شد. جبرئیل محضر آن جناب رسید، عرض کرد: ای پیامبر! خداوند از غم تو برای سعد آگاه است. کدام یک را بیشتر دوست داری؟ حالت اول یا حالت فعلی او را؟

رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: ای جبرئیل! حالت اول (تنگدستی) او را دوست دارم. زیرا دنیا آخرت او را از دستش گرفته است.

جبرئیل عرض کرد به راستی محبت و اموال دنیا امتحان بوده و بازدارنده از آخرت می باشد.

آن گاه عرض کرد:

- یا رسول الله! به سعد بگو آن دو درهمی که به او داده ای به شما بازگرداند، وضعش به حالت اول برمی گردد.

پیامبر به سعد فرمود: آیا آن دو درهم را به من باز می گردانی؟

عرض کرد: به جای دو درهم، دویست درهم می دهم.

حضرت فرمود: نه! همان دو درهم را می خواهم.

سعد آن دو درهم را به حضرت

داد. به دنبال آن چیزی نگذشت که دنیا از وی روی گرداند و هر چه داشت از دستش رفت. سعد دوباره به حال فقر و نداری افتاد. (۱۱)

(۱۱) خشتی از طلا و خشتی از نقره

رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود:

- وقتی مرا به معراج بردند، وارد بهشت شدم. در آنجا فرشتگانی دیدم که با خشت طلا و خشت نقره ساختمانی می سازند ولی گاهی دست از کار می کشند از فرشتگان پرسیدم: شما چرا گاهی کار می کنید و گاهی از کار دست می کشید؟ سبب چیست؟

پاسخ دادند: هر وقت مصالح ساختمانی به ما برسد مشغول می شویم و هرگاه نرسد از کار باز می ایستیم.

گفتم: مصالح ساختمانی شما چیست؟

جواب دادند: (سبحان الله و الحمدلله و لا اله الا الله و الله اکبر).

وقتی مؤمن این ذکر را می گوید ما ساختمان را می سازیم. وقتی که ساکت می شود ما نیز دست از کار می کشیم. (۱۲)

(۱۲) جوان شب زنده دار

روزی پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله نماز صبح را با مردم در مسجد خواند. در این میان چشمش به جوانی افتاد که از بی خوابی چرت می زد و سرش پایین می آمد. رنگش زرد شده بود و اندامش باریك و لاغر گشته، چشمانش در کاسه سر فرو رفته بود.

رسول خدا صلی الله علیه و آله به او فرمود:

- حالت چطور است و چگونه صبح کرده ای؟

عرض کرد:

- با یقین و ایمان کامل به جهان پس از مرگ، شب را به صبح آوردم و حالتم چنین بود.

حضرت با تعجب پرسید:

- هر یقینی علامتی دارد. علامت یقین تو چیست؟

پاسخ داد:

- یا رسول الله! این یقین است که مرا افسرده ساخته و شبها خواب را از چشمم ربوده و در روزهای گرم تابستان (به خاطر روزه) مرا به دنیا و آنچه در اوست، بی رغبت کرده است. هم اکنون با

چشم بصیرت قیامت را می بینم که برای رسیدگی به حساب مردم برپا شده و مردم برای حساب گرد من آمده اند و من در میان آنان هستم. گویا بهشتیان را می بینم که از نعمتهای بهشتی برخوردارند و بر تخت های بهشتی تکیه کرده اند و با یکدیگر مشغول تعارف و صحبتند و اهل جهنم را می بینم که در میان شعله های آتش ناله می زنند و کمک می خواهند. هم اکنون غرش آتش جهنم در گوشم طنین انداز است.

رسول خدا صلی الله علیه و آله به اصحاب فرمود: این جوان بنده ایست که خداوند قلب او را به نور روشن ساخته است. سپس روی به جوان نموده، فرمود: بر همین حال که نیک داری، ثابت باش و آن را از دست مده.

عرض کرد:

- یا رسول الله! از خدا بخواه در راه حق به شهادت برسم.

پیامبر صلی الله علیه و آله او را دعا کرد و طولی نکشید، همراه پیغمبر در یکی از جنگها شرکت کرد و دهمین نفری بود که در آن جنگ شهید شد.(۱۳)

(۱۳) نجوای شبانه

ابودردأ نقل می کند:

در یکی از شبهای ظلمانی از لابلای نخلستان بنی نجار در مدینه می گذشتم. ناگهان نوای غم انگیز و آهنگ تأثرآوری به گوشم رسید و دیدم انسانی است که در دل شب با خدای خود چنین سخن می گوید:

- پروردگارا! چه بسیار از گناهان مهلکم به حلم خود درگذشتی و عقوبت نکردی و چه بسیار از گناهانم را به لطف و کرمت پرده روی آنها کشیده و آشکار نکردی. خدایا! اگر چه عمرم در نافرمانی و معصیت تو گذشته و گناهانم نامه اعمالم را

پر کرده است. اما من به جز آمرزش تو امیدوار نیستم و به غیر از معرفت و خوشنودی تو به چیز دیگری امید ندارم.

این صدای دلنواز چنان مشغولم کرد که بی اختیار به سمت آن حرکت کرده، تا به صاحب صدا رسیدم. ناگهان چشمم به علی بن ابی طالب علیه السلام افتاد. خود را در میان درختان مخفی کردم تا از شنیدن راز و نیاز محروم نمانده و مانع دعا و مناجات آن حضرت نشوم.

علی بن ابی طالب علیه السلام در آن خلوت شب دو رکعت نماز خواند و آنگاه به دعا و گریه و زاری و ناله پرداخت.

باز از جمله مناجاتهای علی علیه السلام این بود:

– پروردگارا! چون در عفو و گذشت تو می اندیشم، گناهانم در نظرم کوچک می شود و هرگاه در شدت عذاب تو فکر می کنم، گرفتاری و مصیبت من بزرگ می شود. آنگاه چنین نجوا نمود:

– آه! اگر در نامه اعمالم گناهانی را ببینم که خود آن را فراموش کرده ام ولی تو آن را ثبت کرده باشی، پس فرمان دهی او را بگیرید. وای به حال آن گرفتاری که خانواده اش نتوانند او را نجات بدهند و قبیله و طایفه او را سودی ندهند و فرشتگان به حال وی ترحم نکنند.

سپس گفت: آه! از آتشی که دل و جگر آدمی را می سوزاند و اعضای بیرونی انسان را از هم جدا می کند. وای از شدت سوزندگی شراره های آتش که از جهنم بر می خیزد.

ابودردأ می گوید: باز حضرت به شدت گریست. پس از مدتی دیگر نه صدایی از او به گوش می رسید و نه حرکت

و جنبشی از او دیده می شد. با خود گفتم: حتما در اثر شب زنده داری خواب او را فرا گرفته. نزدیک طلوع فجر شد و خواستم ایشان را برای نماز صبح بیدار کنم. بر بالین حضرت رفتم. یک وقت دیدم ایشان مانند قطعه چوب خشک بر زمین افتاده است. تکانش دادم، حرکت نکرد. صدایش زدم، پاسخ نداد. گفتم: - (اناالله و انا الیه راجعون). به خدا علی بن ابی طالب علیه السلام از دنیا رفته است. ابودردأ در ادامه سخنانش اظهار می کند:

- من به سرعت به خانه علی علیه السلام روانه شدم و حالت او را به اطلاع آنان رساندم.

فاطمه علیهاالسلام گفت: ابودردأ! داستان چیست؟

من آنچه را که از حالات علی علیه السلام دیده بودم همه را گفتم. فرمود:

ابودردأ! به خدا سوگند این حالت بیهوشی است که در اثر ترس از خدا بر او عارض شده.

سپس با ظرف آبی نزد آن حضرت برگشتم و آب به سیمایش پاشیدیم. آن بزرگوار به هوش آمد و چشمانش را باز کرد و به من که به شدت می گریستم، نگاهی کرد و گفت:

- ابودردأ! چرا گریه می کنی؟

گفتم: به خاطر آنچه به خودت روا می داری گریه می کنم.

فرمود:

- ای ابودردأ! چگونه می شود حال تو، آن وقتی که مرا برای پس دادن حساب فرا خوانند و در حالی که گناهکاران به کیفر الهی یقین دارند و فرشتگان سخت گیر دور و برم را احاطه کرده اند و پاسبانان جهنم منتظر فرمانند و من در پیشگاه خداوند قهار حاضر باشم و دوستان، مرا تسلیم دستور الهی کنند و اهل دنیا به حال من ترحم ننمایند.

البته در

آن حال بیشتر به حال من ترحم خواهی کرد، زیرا که در برابر خدایی قرار می گیرم که هیچ چیز از نگاه او پنهان نیست. (۱۴)

(۱۴) سفره افطار

ام کلثوم دختر امیر المؤمنین علیه السلام می گوید:

در شب نوزدهم ماه رمضان دو قرص نان جو، یک کاسه شیر و مقداری نمک در یک ظرف برای افطار خدمت پدر آوردم. وقتی نمازش را به اتمام رساند. برای افطار آماده شد.

هنگامی که نگاهش به غذا افتاد به فکر فرو رفت. آنگاه سرش را تکان داد و با صدای بلند گریست و فرمود:

- عزیزم! برای افطار پدرت دو نوع خورش (شیر و نمک)، آن هم در یک ظرف آماده ساخته ای؟

تو با این عمل می خواهی فردای قیامت برای حساب در محضر خداوند بیشتر بایستم؟

من تصمیم دارم همیشه دنباله رو برادر و پسر عمویم رسول خدا صلی الله علیه و آله باشم. هرگز برای آن حضرت دو نوع خورش در یک ظرف آورده نشد تا آنکه چشم از جهان فرو بست.

دختر عزیزم! هر کس در دنیا خوردنیها، نوشیدنیها، و لباسهایش از راه حلال و پاک تهیه گردد، روز قیامت در دادگاه الهی بیشتر خواهد ایستاد و چنانچه از راه حرام باشد علاوه بر بیشتر ایستادن عذاب هم خواهد داشت زیرا که در حلال این دنیا حساب و در حرام آن عذاب است.(۱۵)

(۱۵) گردنبند گران قیمت

علی بن ابی رافع می گوید:

من نگهبان خزینه بیت المال حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام بودم. در میان بیت المال گردنبند مروارید گران قیمتی وجود داشت که در جنگ بصره به غنیمت گرفته شده بود. دختر امیر المؤمنین کسی را نزد من فرستاد و پیغام داد که شنیده ام در بیت المال گردنبند مرواریدی هست. من میل دارم آن را به عنوان امانت، چند روزی به من بدهی تا در روز عید

قربـان خـود را بـا آن آرایش دهم و پس از آن بـاز گردانم. من پیغـام دادم به صورت مضـمونه (که در صورت تلف به عهـده گیرنـده باشـد) می توانم به او بـدهم. دختر آن حضـرت نیز پذیرفت. من با این شـرط به مدت سه روز گردنبند را به آن بانوی گرامی دادم.

اتفاقا علی علیه السـلام گردنبنـد را در گردن دخترش دیده و شـناخته بود و از وی می پرسـید: این گردنبند از کجا به دست تو رسیده است؟

او اظهار می کنـد: از علی بن ابی رافع، خزینه دار شـما به مدت سه روز امانت گرفته ام تا در روز عید قربان خود را زینت دهم و سپس باز گردانم. علی ابن ابی رافع می گوید:

- امیر المؤمنین علیه السلام مرا نزد خود احضار کرد و من خدمت آن حضرت رفتم. چون چشمش به من افتاد فرمود:

- (اتخون المسلمین یابن ابی رافع؟)

(ای پسر ابی رافع! آیا به مسلمانان خیانت می کنی؟!)

گفتم: پناه می برم به خدا از اینکه به مسلمانان خیانت کنم.

حضرت فرمود: پس چگونه گردنبندی را که در بیت المال مسلمانان بود بدون اجازه من و مسلمانان به دخترم دادی؟

عرض کردم: ای امیر المؤمنین! او دختـر شـماست و از من خواست که گردنبنـد را به صورت عـاریه که بازگردانـده شود به او دهم تا در عید با آن خود بیاراید. من نیز آن را به عنوان عاریه به مدت سه روز به ایشان دادم و ضـمانت آن را به عهده گرفتی که صحیح و سالم به جای اصلی خود باز گردانم. حضرت علی علیه السلام فرمود:

- همین امروز باید آن را پس گرفته و به

جای خود بگذاری و اگر بعد از این چنین کاری از تو دیده شود کیفر سختی خواهی دید.

سپس فرمود: اگر دختر من این گردنبند را به عاریه مضمونه نمی گرفت نخستین زن هاشمیه ای بود که دست او را به عنوان دزد می بریدم. این سخن به گوش دختر آن حضرت رسید به نزد پدر آمده و گفت:

- یا امیر المؤمنین! من دختر شما و پاره تن شما هستم. چه کسی از من شایسته تر به استفاده از این گردنبند بود؟

حضرت فرمود: دخترم! انسان نباید به واسطه خواسته های نفس و خواهشهای دل، پای از دایره حق بیرون بگذارد. آیا همه زنان مهاجر که با تو یکسانند، در این عید به مانند چنین گردنبند خود را زینت داده اند تا تو هم خواسته باشی در ردیف آنها قرار گرفته و از ایشان کمتر نباشی؟(۱۶)

(۱۶) ترس از گناه

حضرت علی علیه السلام مردی را دید که آثار ترس و خوف در سیمایش آشکار است. از او پرسید:

- چرا چنین حالی به تو دست داده است؟

مرد جواب داد:

- من از خدای می ترسم

امام فرمود:

- بنده خدا! (نمی خواهد از خدا بترسی) از گناهانت بترس و نیز به خاطر ظلمهایی که درباره بندگان خدا انجام داده ای. از عدالت خدا بترس و آنچه را که به صلاح تو نهی کرده است در آن نافرمانی نکن، آن گاه از خدا نترس؛ زیرا او به کسی ظلم نمی کند و هیچ گاه بدون گناه کسی را کیفر نمی دهد.(۱۷)

(۱۷) زنی در نکاح فرزندش!

در زمان خلافت عمر، جوانی به نزد او آمد و از مادرش شکایت کرد. و ناله سر می داد که:

- خدایا! بین من و مادرم حکم کن.

عمر از او پرسید:

- مگر مادرت چه کرده است؟ چرا درباره او شکایت می کنی؟

جوان پاسخ داد: مادرم نه ماه مرا در شکم خود پرورده و دو سال تمام نیز شیر داده. اکنون که بزرگ شده ام و خوب و بد را

تشخیص می دهم، مرا طرد کرده و می گوید: تو فرزند من نیستی! حال آنکه او مادر من و من فرزند او هستم.

عمر دستور داد زن را بیاورند. زن که فهمید علت اظهارش چیست، به همراه چهار برادرش و نیز چهل شاهد در محکمه حاضر شد.

عمر از جوان خواست تا ادعایش را مطرح نماید.

جوان گفته های خود را تکرار کرد و قسم یاد کرد که این زن مادر من است. عمر به زن گفت:

- شما در جواب چه می گویید؟

زن پاسخ داد: خدا را شاهد می گیرم و به پیغمبر

سوگند یاد می کنم که این پسر را نمی شناسم. او با چنین ادعای می خواهد مرا در بین قبیله و خویشاوندانم بی آبرو سازد. من زنی از خاندان قریشم و تا بحال شوهر نکرده ام و هنوز باکره ام.

در چنین حالتی چگونه ممکن است او فرزند من باشد؟

عمر پرسید: آیا شاهد داری؟

زن پاسخ داد: اینها همه گواهان و شهود من هستند.

آن چهل نفر شهادت دادند که پسر دروغ می گوید و نیز گواهی دادند که این زن شوهر نکرده و هنوز هم باکره است.

عمر دستور داد که پسر را زندانی کنند تا درباره شهود تحقیق شود. اگر گواهان راست گفته باشند، پسر به عنوان مفتری مجازات گردد.

مأموران در حالی که پسر را به سوی زندان می بردند، با حضرت علی علیه السلام برخورد نمودند، پسر فریاد زد:

– یا علی! به دادم برس. زیرا به من ظلم شده و شرح حال خود را بیان کرد. حضرت فرمود: او را نزد عمر برگردانید. چون بازگردانده شد، عمر گفت: من دستور زندان داده بودم. برای چه او را آوردید؟

گفتند: علی علیه السلام دستور داد برگردانید و ما از شما مکرر شنیده ایم که با دستور علی بن ابی طالب علیه السلام مخالفت نکنید.

در این وقت حضرت علی علیه السلام وارد شد و دستور داد مادر جوان را احضار کنند و او را آوردند. آن گاه حضرت به پسر فرمود: ادعای خود را بیان کن.

جوان دوباره تمام شرح حالش را بیان نمود.

علی علیه السلام رو به عمر کرد و گفت:

– آیا مایلی من درباره این دو نفر قضاوت کنم؟

عمر گفت: سبحان الله! چگونه مایل نباشم و حال آنکه

از رسول خدا صلی الله علیه و آله شنیده ام که فرمود:

- علی بن ابی طالب علیه السلام از همه شما داناتر است.

حضرت به زن فرمود: درباره ادعای خود شاهد داری؟

گفت: بلی! چهل شاهد دارم که همگی حاضرند. در این وقت شاهدان جلو آمدند و مانند دفعه پیش گواهی دادند.

علی علیه السلام فرمود: طبق رضای خداوند حکم می کنم. همان حکمی که رسول خدا صلی الله علیه و آله به من آموخته است.

سپس به زن فرمود: آیا در کارهای خود سرپرست و صاحب اختیار داری؟

زن پاسخ داد: بلی!

این چهار نفر برادران من هستند و در مورد من اختیار دارند. آن گاه حضرت به برادران زن فرمود:

- آیا درباره خود و خواهرتان به من اجازه و اختیار می دهید؟

گفتند: بلی! شما درباره ما صاحب اختیار هستید.

حضرت فرمود: به شهادت خدای بزرگ و شهادت تمامی مردم که در این وقت در مجلس حاضرند. این زن را به عقد ازدواج این پسر درآوردم و به مهریه چهارصد درهم وجه نقد که خود آن را می پردازم. (البته عقد صورت ظاهری داشت).

سپس به قنبر فرمود: سریعا چهارصد درهم حاضر کن.

قنبر چهارصد درهم آورد. حضرت تمام پولها را در دست جوان ریخت. فرمود: این پولها را بگیر و در دامن زنت بریز و دست او را بگیر و ببر و دیگر نزد ما برنگرد مگر آنکه آثار عروسی در تو باشد، یعنی غسل کرده برگردی.

پسر از جای خود حرکت کرد و پولها را در دامن زن ریخت و گفت:

- برخیز! برویم.

در این هنگام زن فریاد زد: (ألنار! النار!) (آتش! آتش!)

ای پسر عموی پیغمبر آیا می خواهی مرا همسر پسرم قرار

بدهی؟!

به خدا قسم! این جوان فرزند من است. برادرانم مرا به شخصی شوهر دادند که پدرش غلام آزاد شده ای بود این پسر را من از او آورده ام. وقتی بچه بزرگ شد به من گفتند:

- فرزند بودن او را انکار کن و من هم طبق دستور برادرانم چنین عملی را انجام دادم ولی اکنون اعتراف می کنم که او فرزند من است. دلم از مهر و علاقه او لبریز است.

مادر دست پسر را گرفت و از محکمه بیرون رفتند.

عمر گفت: (واعمراه، لو لا علی لهلك عمر)

- (اگر علی نبود من هلاك شده بودم.) (۱۸)

(۱۸) قطیفه بر دوش

هارون پسر عنتره از پدرش نقل می کند:

در فصل سرما در محضر مولا علی علیه السلام وارد شدم. قطیفه ای کهنه بر دوش داشت و از شدت سرما می لرزید. گفتم: یا امیر المؤمنین! خداوند برای شما و خانواده تان بیت المال مانند دیگر مسلمانان سهمی قرار داده که می توانید به راحتی زندگی کنید. چرا این اندازه به خود سخت می گیرید و اکنون از سرما می لرزید؟

فرمود: به خدا سوگند! از بیت المال شما حبه ای برنمی دارم و این قطیفه ای که می بینید همراه خود از مدینه آورده ام. غیر از آن چیزی ندارم.(۱۹)

(۱۹) آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند

عمران پسر شاهین از بزرگان عراق بود. وی علیه حکومت عضد الدوله دیلمی قیام نمود.

عضد الدوله با کوشش فراوان خواست او را دستگیر نماید. عمران به نجف اشرف گریخت و در آنجا با لباس مبدل مخفیانه زندگی می کرد.

عمران در کنار بارگاه حضرت علی علیه السلام پیوسته به دعا و نماز مشغول بود تا اینکه یک بار آن حضرت را در خواب دید که به او می فرماید:

- ای عمران! فردا فناخسرو (عضد الدوله) به عنوان زیارت به اینجا می آید و همه را از این مکان بیرون می کنند. آن گاه حضرت به یکی از گوشه های قبر مطهر اشاره نموده و فرمود:

– تو در اینجا توقف کن که آنان تو را نمی بینند. عضد الدوله وارد بارگاه می شود. زیارت می کند و نماز می خواند. سپس به درگاه خدا دعا و مناجات می کند و خدا را به محمد و خاندان پاکش سوگند می دهد که وی را بر تو پیروز نماید. در آن

حال تو نزدیک او برو و به او بگو: پادشاها! آن کسی که در دعاهایت مورد تأکید تو بود و خدا را به محمد و خاندان پاکش قسم می دادی که تو را بر او پیروز کند کیست؟

(فناخسرو) خواهد گفت: مردی است که در میان ملت ما اختلاف انداخته و او قدرت ما را شکسته و علیه حکومت قیام نموده است. به او بگو اگر کسی تو را بر او پیروز کند چه مژده ای به او می دهی؟

او می گوید هر چه بخواهد می دهم. حتی اگر از من بخواهد او را عفو کنم عفو می کنم.

در این وقت تو خودت را به او معرفی کن. آنگاه هر چه از او خواسته باشی به تو خواهد داد.

عمران می گوید: همان طور که امام علی علیه السلام مرا در عالم خواب راهنمایی کرده بود، واقع شد. عضد الدوله آمد. پس از زیارت و نماز خدا را به محمد و آل محمد قسم داد که او را بر من پیروز گرداند. من نزدش رفتم به او گفتم: اگر کسی تو را بر او پیروز کند، چه مژده ای به او می دهی؟ او هم در پاسخ گفت: هر کس مرا بر عمران پیروز گرداند، حتی اگر خواسته اش عفو باشد، او را خواهم بخشید.

عمران می گوید در این موقع به پادشاه گفتم: منم عمران پسر شاهین که تو در تعقیب و دستگیری او هستی.

عضد الدوله گفت: چه کسی تو را به اینجا راه داد و از جریان آگاهت نمود؟ گفتم: مولایم علی علیه السلام در خواب به من فرمود فردا (فناخسرو) به اینجا خواهد آمد و

به او چنین و چنان بگو! من هم خدمت شما عرض کردم. عضد الدوله گفت:

– تو را به حق امیر المؤمنین قسم می دهم که آیا حضرت به تو فرمود: فردا فنا خسرو می آید؟

(۸/۲۱)

گفتم: آری! سوگند به حق امیر المؤمنین که آن حضرت به من فرمود. عضدالدوله گفت: هیچ کس غیر از من، مادرم و قابله نمی دانست که اسمم (فناخسرو) است.

پادشاه در همانجا از گناه وی درگذشت و او را به وزارت انتخاب نمود. و دستور داد برایش لباس وزارت آوردند و خود به سوی کوفه حرکت نمود. عمران نذر کرده بود هنگامی که مورد عفو و گذشت پادشاه قرار گرفت با سر و پای برهنه به زیارت امیر المؤمنین مشرف شود. (که البته همین کار را هم کرد.)

راوی این داستان حسن طهال مقدادی می گوید:

– جد من نگهبان بارگاه امیر المؤمنین علیه السلام بود. حضرت را شب به خواب می بیند که به او می فرماید: از خواب برخیز و برو برای دوست ما (عمران پسر شاهین) در حرم را باز کن!

جد من از خواب برمی خیزد و در حرم را باز کرده و منتظر می نشیند. ناگهان مشاهده می کند مردی به سوی مرقد حضرت می آید. هنگامی که به حرم می رسد، جدم به او می گوید: بفرمایید ای سرور ما! عمران می گوید: من کیستم؟

جدم پاسخ می دهد: شما عمران پسر شاهین هستید.

عمران تأکید می کند که من عمران پسر شاهین نیستم!

جدم می گوید: شما عمران هستید. الان علی علیه السلام را در خواب دیدم و دستور داد که برخیز و در را به روی دوست ما باز کن.

عمران

با تعجب می پرسد:

- تو را به خدا سوگند می دهم که چنین گفت؟

جدم می گوید: آری! به حق خداوند سوگند می خورم که چنین گفت. عمران خود را بر درگاه حرم می اندازد و مشغول بوسیدن می شود دستور می دهد شصت دینار به جدم بدهند. (۲۰)

(۲۰) بهترین اهل بهشت

مردی به همسرش گفت: برو خدمت حضرت فاطمه زهرا علیهاالسلام از او بپرس آیا من از شیعیان شما هستم یا نه؟

آن زن خدمت حضرت زهرا علیهاالسلام رسید و مطلب را پرسید. حضرت فاطمه علیهاالسلام فرمود:

- به همسرت بگو اگر آنچه را که دستور داده ایم بجا می آوری و از آنچه که نهی نموده ایم دوری می جویی از شیعیان ما هستی وگر نه شیعه ما نیستی.

زن به منزل برگشت و فرمایش حضرت زهرا علیهاالسلام را برای همسرش نقل کرد. مرد با شنیدن جواب حضرت سخت ناراحت شد و فریاد کشید:

- وای بر من! چگونه ممکن است انسان به گناه و خطا آلوده نباشد؟

بنابراین من همیشه در آتش جهنم خواهم سوخت، زیرا هرکس از شیعیان ایشان نباشد همیشه در جهنم خواهد بود.

زن بار دیگر محضر فاطمه علیهاالسلام رسید و ناراحتی و سخنان همسرش را نزد آن حضرت بازگو نمود.

حضرت زهرا علیهاالسلام فرمود:

- به همسرت بگو؛ آن طور که فکر می کنی نیست. چه اینکه شیعیان ما بهترین های اهل بهشتند ولی هر کس ما را و دوستان ما را دوست بدارد دشمن دشمنان باشد و نیز دل و زبان او تسلیم ما شود، ولی در عمل با اوامر و نواهی ما مخالفت کرده، مرتکب گناه شود، گرچه از شیعیان واقعی ما نیست اما در عین حال او

نیز در بهشت خواهد بود، منتهی پس از پاک شدن گناه.

آری! به این طریق است که به گرفتاریهای (دنیوی) و یا به شکنجه مشکلات صحنه قیامت و یا سرانجام در طبقه اول دوزخ کیفر دیده، پس از پاک شدن از آلودگیهای گناه به خاطر ما از جهنم نجات یافته، در بهشت و در جوار رحمت ما منزل می گیرد.(۲۱)

(۲۱) انفاق نان جو

حسن و حسین علیهماالسلام مریض شدند. پیامبر گرامی صلی الله علیه و آله با چند تن از یاران به عیادتشان آمدند. گفتند:

- یا علی! خوب بود نذری برای شفای فرزندانت می کردی.

علی علیه السلام و فاطمه علیهماالسلام نذر کردند، اگر عزیزان شفا یابند، سه روز روزه بگیرند. خود حسن و حسین علیهماالسلام و فضه که خادمه آنها بود نیز نذر کردند که سه روز روزه بگیرند. چیزی نگذشت که خداوند به هر دو شفای عنایت فرمود. روز اول را روزه گرفتند در حالی که غذایی در خانه نداشتند. حضرت علی علیه السلام سه صاع (تقریبا سه کیلو) جو قرض کرد. حضرت زهرا علیهاالسلام یک قسمت آن را رد کرد. پنج عدد نان پخت. وقت غروب سفره انداختند و پنج نفر کنار سفره نشستند. هنگام افطار سائلی بر در خانه آمد و گفت: سلام بر شما ای خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله! من مستمندی از مستمندان مسلمین هستم. طعامی به من دهید که خداوند به شما از طعامهای بهشتی عنایت کند. خاندان علی علیه السلام همگی غذای خویش را به او دادند و تنها با آب افطار کردند و خوابیدند. روز دوم را نیز روزه گرفتند. فاطمه علیهاالسلام پنج عدد نان جو آماده کرد و

در سـفره گذاشت. موقع افطار یتیمی آمد و گفت: - سلام بر شما ای خاندان محمد صلی الله علیه و آله! من یتیمی مسلمانم، به من غذایی دهید که خداوند به شـما از غذای بهشتی مرحمت کند. همه سهم خود را به او دادند و باز با آب افطار کردند. روز سوم را نیز روزه گرفتنـد. زهرا علیهاالسـلام غذایی (نان جو) آماده کرد. هنگام افطار اسـیری به در خانه آمد و کمک خواست. بار دیگر همه غذای خویش را به اسـیر دادند و تنها با آب افطار کرده و گرسـنه خوابیدند. صبح که شد علی علیه السلام دست حسن و حسـین علیهماالسـلام را گرفته و محضـر پیامبر رسـیدند. در حالیکه بچه ها از شـدت گرسـنگی می لرزیدنـد. وقتی که پیامبر صـلی الله علیه و آله آنها را در چنان حالی دید فرمود: یا علی! این حالی را که در شـما می بینم برایم بسیار ناگوار است. سپس برخاست و با آنان به سوی فاطمه علیهاالسلام حرکت کردند. وقتی که به خانه وارد شدند. دیدند فاطمه

علیهاالسـلام در محراب عبادت ایسـتاده، در حالی که از شدت گرسـنگی بسـیار ضـعیف گشـته و دیدگانش به گودی نشسـته. رسـول خـدا صـلی الله علیه و آله او را به آغوش کشـید و فرمود: از وضع شـما به خـدا پنـاه می برم. در این وقت جبرئیـل نـازل گشت و گفت: ای رسول خـدا! خداوند به داشـتن چنین خاندانی تو را تهنیت می کند. آن گاه سوره (هل أتی) را بر او خواند. (۲۲)

(۲۲) جاذبه امام حسن علیه السلام

مردی از اهل شام که در اثر تبلیغات دستگاه معاویه گول خورده بود و خاندان پیامبر را دشمن می داشت،

وارد مدینه شد. در شـهر امام حسن علیه السـلام را دید. پیش آن حضـرت آمد و شروع به ناسزا گفتن کرد و هر چه از دهانش می آمد به آن بزرگوار گفت. حضـرت با کمال مهر و محبت به وی می نگریست. چون آن مرد از سخنان زشت فراغت یافت، امام به او سلام کرده، لبخندی زد و سپس فرمود:

- ای مرد! من خیـال می کنم تـو در این شـهر مسـافر غریـبی هسـتی و شایـد هم اشـتباه کرده ای. در عین حـال اگر از مـا طلب رضایت کنی، ما از تو راضی می شویم. اگر چیزی از ما بخواهی به تو می دهیم. اگر راهنمایی بخواهی، هدایتت می کنیم. اگر برای برداشـتن بارت از ما یاری طلبی بارت را برمی داریم. اگر گرسـنه هستی سـیرت می کنیم. اگر برهنه ای لباست می دهیم. اگر محتـاجی بی نیـازت می کنیم. اگر آواره ای پناهت می دهیم. اگر حاجتی داری برآورده می کنیم و چنانچه با همه وسایل مسـافرت بر خـانه وارد شوی، تا هنگام رفتنت مهمان ما می شوی و ما می توانیم با کمال شوق و محبت از شـما پـذیرایی کنیم. چه این که ما خانه ای وسیع و وسایل پذیرایی از هر جهت در اختیار داریم.

وقتی مرد شامی سخنان پر از مهر و محبت آن بزرگوار را شنید سخت گریست و در حال خجلت و شرمندگی عرض کرد:

- گواهی می دهم که تو خلیفه خدا بر روی زمین هستی؛ (الله أعلم حیث یجعل رسالته). و خداوند داناتر است به اینکه رسالت خویش را در کدام خانواده قرار دهد و تو ای حسن و پدرت

دشمن ترین خلق خدا نزد من بودید و اکنون تو محبوب ترین خلق خدا پیش منی. سپس مرد به خانه امام حسن علیه السلام وارد شد و هنگامی که در مدینه بود به عنوان مهمان آن حضرت پذیرایی شد و از ارادتمندان آن خاندان گردید.

(۲۳) شرایط دریافت کمک مالی

روزی عثمان در آستانه مسجد نشسته بود. شخص فقیری به نزدش آمد و از او کمک مالی خواست. عثمان دستور داد. پنج درهم به او بخشیدند. فقیر گفت: این مبلغ برایم کافی نیست. مرا به کسی راهنمایی کن که مبلغ بیشتری به من کمک کند.

عثمان گفت: برو پیش آن جوانان که می بینی و با دست خود اشاره به گوشه ای از مسجد کرد که حضرت امام حسن و امام حسین علیهماالسلام و عبدالله بن جعفر در آنجا نشسته بودند.

مرد فقیر پیش آنها رفت. سلام داد و اظهار حاجت نمود.

امام حسن علیه السلام به خاطر اینکه از رحمتهای اسلام سوء استفاده نشود، پیش از آنکه به او کمک کند فرمود:

- ای مرد! از دیگران درخواست کمک مالی فقط در سه مورد جایز است:

۱- دیه ای که انسان بر ذمه دارد و از پرداخت آن عاجز است.

۲- بدهی کمرشکن داشته باشد و از پرداخت آن ناتوان باشد.

۳- مسکین و درمانده گردد و دستش به جایی نرسد.

کدام یک از این سه مورد برای تو پیش آمده است؟

فقیر گفت: اتفاقا گرفتاری من در یکی از این سه مورد است امام حسن علیه السلام پنجاه دینار و امام حسین علیه السلام چهل و نه دینار و عبداله بن جعفر چهل و هشت دینار به او دادند.

مرد فقیر برگشت و از کنار عثمان خواست بگذرد.

عثمان پرسید:

- چه کردی؟

فقیر پاسخ داد: پیش تو آمدم و پول خواستم. تو هم مبلغی به من دادی و از من نپرسیدی این پولها را برای چه می خواهی؟ ولی نزد آن سه نفر که رفتم وقتی کمک خواستم، یکی از آنان (امام حسن) پرسید: برای چه منظوری پول درخواست می کنی؟ و فرمود: تنها در سه مورد می توان از دیگران کمک مالی درخواست نمود. (دیه عاجز کننده، بدهی کمرشکن و فقر زمین گیر کننده). من هم گفتم گرفتاریم یکی از آن سه مورد است. آن گاه یکی پنجاه دینار و دومی چهل و نه دینار و سومی چهل و هشت دینار به من دادند. عثمان گفت: هرگز نظیر این جوانان را نخواهی یافت! آنان کانون دانش و حکمت و سرچشمه کرامت و فضیلتند.(۲۳)

(۲۴) ازدواج امام حسین علیه السلام

هنگامی که اسیران فارس را به مدینه آوردند، از یک سو عمر قصد داشت که زنان اسیر را بفروشد و مردان آنها را غلام عرب قرار دهد و از سوی دیگر این فکر را نیز در سر داشت که اسیران فارس، افراد علیل و ضعیف و پیران عرب را در موقع طواف کعبه به دوش بگیرند و طواف دهند ولی علی علیه السلام به او متذکر شدند که پیغمبر بزرگوار فرموده است:

- (افراد شریف و بزرگوار هر ملتی را محترم بدارید، اگر چه با شما یک سو نباشند). فارس (ایرانیها) مردمانی دانا و بزرگوارند، بنابراین سهم خود و سهم بنی هاشم را که از این اسیران داریم در راه خدا آزاد می کنیم. سپس مهاجرین و انصار گفتند: ای برادر رسول خدا! ما نیز سهم خود را به تو بخشیدیم.

علی علیه السلام عرض کرد: پروردگارا! اینان سهم خود را بخشیدند و من هم قبول کردم و اسیران را آزاد کردم.

عمر گفت: علی بن ابی طالب علیه السلام پیشی گرفت و تصمیمی که درباره مردم عجم داشتم در هم شکست.

بعضی از آن جمع هم بر آن شدند که با دختران پادشاهان که اسیر شده بودند. ازدواج نمایند. حضرت علی علیه السلام در این رابطه به عمر فرمود:

- این دختران شاهان را در ازدواج آزاد بگذار و آنان را مجبور نکن.

یکی از بزرگان عرب به شهربانو دختر یزدگرد (پادشاه ایران) اشاره کرد ولی او صورت خود را پوشاند و نپذیرفت.

به شهربانو گفتند: تو کدام یک از این خواستگاران را انتخاب می کنی؟ آیا راضی هستی ازدواج کنی؟ آن بانو سکوت اختیار کرد. امیر المؤمنین علیه السلام فرمود: او به ازدواج راضی است و بعدا همسر انتخاب خواهد کرد زیرا سکوت وی علامت رضایت اوست. وقتی که بار دیگر پیشنهاد کردند شهربانو گفت: اگر در ازدواج آزاد باشم، غیر از حسین که چون نوری است پرتو افکن و مهتابی است درخشان، کسی را انتخاب نمی کنم. حضرت علی علیه السلام فرمود: تو چه کسی را برای انجام کارهایت به وکالت می پذیری؟ شهربانو آن حضرت را وکیل قرار داد. امیر المؤمنین علیه السلام به حذیفه یمانی دستور داد خطبه نکاح را بخواند. او نیز خطبه را خواند. بدین طریق شهربانو به ازدواج امام حسین درآمد و امام زین العابدین علیه السلام از این بانوی مکرمه متولد شد و نسل امام حسین علیه السلام بوسیله او ادامه یافت. (۲۴)

(۲۵) پاداش علم و آگاهی

مرد عربی نزد امام حسین علیه السلام آمد و

عرض کرد:

- ای فرزنـد پیغمبر! من خونبهایی را ضامن شده ام و از پرداخت آن ناتوانم. با خود گفتم خوب است آن را از شـریفترین مردم درخواست کنم و شریفتر از خاندان پیغمبر صلی الله علیه و آله به نظرم نرسید.

حضـرت فرمود: ای برادر عرب من سه مسأله از تو می پرسم، اگر یکی را پاسـخ دادی یک سوم بدهی تو را می دهم و اگر دو سؤال را پاسخ دادی دو سوم آن را می دهم و چنانچه همه را پاسخ دادی، همه بدهی تو را پرداخت می کنم.

مرد عرب گفت: (أمثلك يسئل عن مثلی).

پسر پیغمبر آیا شخصی مانند شما که اهل علم و شرفی از همچو منی که عرب بیابانی هستم، مسأله می پرسد؟

امام علیه السلام فرمود: بلی! چون از جدم رسول خدا صلی الله علیه و آله شنیدم که می فرمود:

- (ألمعروف بقدر المعرفه). خوبی و احسان را به اندازه شناخت و آگاهی باید انجام داد.

مرد عرب گفت: اگر چنین است، هر چه می خـواهی سـؤال کن. اگر دانسـتم جواب می دهم و گرنه از شـما یـاد می گیرم. (و لاقوه الا بالله).

حضرت فرمود: کدام عمل از تمامی اعمال برتر و بالاتر است؟

عرب عرض کرد: ایمان به خدا.

فرمود: چه چیز انسان را از هلاکت نجات می دهد؟

عرض کرد: توکل و اعتماد به خدا.

فرمود: آنچه آدمی را زینت دهد چیست؟

عرب عرض کرد: علم و دانش که با آن عمل باشد.

امام علیه السلام فرمود: این را ندانسته باشد؟

عرب گفت: ثروتی که جوانمردی و مروت همراه آن باشد.

امام علیه السلام فرمود: اگر آن نبود؟

عرض کرد: فقری که با آن صبر و شکیبایی باشد.

فرمود: اگر آن

را نداشته باشد؟

عرض کرد: در این صورت آتش از آسمان فرود آید و چنین آدمی بسوزاند که او شایسته این گونه عذاب است.

آن گاه امام علیه السلام خندید و کیسه ای را که هزار دینار طلا در آن بود به او مرحمت کرد و انگشتر خود را نیز که نگینش دویست ارزش داشت به او داد و فرمود: این دینارهای طلا ـ را به طلبکارانت بده و این انگشتر را نیز به مصرف خرج زندگی خود برسان.

مرد عرب آنها را گرفت و این آیه شریفه را خواند:

– (ألله یعلم حیث یجعل رسالته). یعنی خداوند می داند رسالتش را در کجا قرار دهد. (۲۵)

(۲۶) پرهیز از نفرین پدر

امام حسین علیه السلام می فرماید:

من با پدرم در شب تاریکی خانه خدا را طواف می کردیم. کنار خانه خدا خلوت شده بود و زوار به خواب رفته بودند که ناگهان ناله جانسوزی به گوشمان رسید. شخصی رو به درگاه خدا آورده و با سوز و گداز خاصی ناله و گریه می کرد.

پدرم به من فرمود: ای حسین! آیا می شنوی ناله گنهکاری که به درگاه خداوند پناه آورده و با دل شکسته اشک پشیمانی فرو می ریزد. برو او را پیدا کن و نزد من بیاور.

امام حسین علیه السلام می فرماید: در آن شب تاریک دور خانه خدا گشتم. او را در میان رکن و مقام در حال نماز یافتم.

سلام کردم و گفتم: ای بنده پشیمان گشته! پدرم امیر المؤمنین تو را می خواهد. با شتاب نمازش را تمام کرد. او را محضر پدرم آوردم حضرت دید جوانی است زیبا و لباسهای تمیز به تن دارد. فرمود:

– تو کیستی؟

عرض کرد: من یک

عربم.

پرسید: حالت چطور است؟ چرا با آهی دردمند و ناله ای جانگداز گریه می کردی؟

عرض کرد: یا امیر المؤمنین! گرفتار کیفر نافرمانی پدرم گشته ام و نفرین او ارکان زندگیم را ویران ساخته و سلامتی و تندرستی را از من گرفته است. پدرم فرمود: قضیه تو چیست؟

گفت: من جوانی بی بند و بار بودم. پیوسته آلوده معصیت و گناه بودم و از خدا ترس و واهمه نداشتم. پدر پیری داشتم که نسبت به من خیلی مهربان بود. هر چه مرا نصیحت می کرد به حرفهایش گوش نمی دادم.

هر وقت مرا نصیحت و موعظه می کرد، آزرده خاطرش نموده و دشنام می دادم و گاهی کتک می زدم. یک روز مقداری پول در محلی بود، به سویش رفتم تا آن پول را بردارم و خرج کنم. پدرم مانع شد و نگذاشت. من هم از دستش گرفته او را محکم به زمین زدم. دستهایش را روی زانو گذاشت. خواست برخیزد، اما از شدت درد و کوفتگی نتوانست از زمین بلند شود. پولها را برداشتم و به دنبال کارهای خود رفتم و در آن لحظه شنیدم که همه آمال و آرزوهایش نسبت به من بر باد رفته و در آخر به خدا سوگند خورد که به خانه خدا رفته و درباره من نفرین می کند.

چند روز روزه گرفت و نمازها خواند. سپس وسایل مسافرت را تهیه کرد و به سوی خانه خدا حرکت نمود و خود را به اینجا رسانید. من شاهد رفتارش بودم. پس از طواف دست بر پرده کعبه انداخت و با دلی شکسته و آهی سوزان نفرینم کرد.

به خدا قسم! هنوز نفرینش به پایان نرسیده

بود که این بدبختی به سراغم آمد و تندرستی از من گرفته شد.

در این هنگام پیراهنش را بالا زد و یک طرف بدنش را فلج دیدیم.

جوان سخنانش را ادامه داد و گفت: پس از این قضیه از رفتار خود سخت پشیمان شدم. پیش پدرم رفته، معذرت خواستم، ولی او نپذیرفت و به سوی خانه خود حرکت کرد. سه سال با این وضع زندگی کردم تا اینکه سال سوم موسم حج درخواست کردم به خانه خدا مشرف شده، در آن مکان که مرا نفرین کرده، برای من دعای خیر نماید. پدرم محبت کرد و پذیرفت. به سوی مکه حرکت کردیم تا به بیابان سیاک رسیدیم. شب تاریک بود. ناگهان پرنده ای از کنار جاده پرواز کرد. بر اثر سر و صدای بال و پر او شتر پدرم رمید و او را به زمین انداخت. پدرم روی سنگها افتاد و جان به جان آفرین تسلیم کرد. بدن او را در همان مکان دفن کردم و آمدم. می دانم این بدبختی و بیچارگی من به خاطر نفرین و نارضایتی پدرم است. امیر المؤمنین پس از شنیدن قصه دردناک جوان فرمود:

- اکنون فریادرس تو فرا رسید. دعایی که رسول خدا صلی الله علیه و آله به من آموخت به تو می آموزم و هر کس آن دعا که (اسم اعظم) الهی در آن است بخواند خداوند دعاهایش را مستجاب می کند و بیچارگی، غم، درد، مرض، فقر و تنگدستی از زندگی او برطرف می گردد و گناهانش آمرزیده می شود... (۲۶)

سپس فرمود: در شب دهم ذی حجه دعا را بخوان. سحرگاه نزد من آی تا تو را ببینم.

امام حسین

علیه السلام می فرماید: جوان نسخه را گرفت و رفت. صبح دهم ماه، با خوشحالی پیش ما آمد. دیدیم سلامتی اش را باز یافته است.

جوان گفت: به خدا اسم اعظم الهی در این دعا است. سوگند به پروردگار! دعایم مستجاب شد و حاجتم برآورده گردید.

حضرت امیر علیه السلام او خواست که چگونگی شفا یافتنش را توضیح دهد.

جوان گفت: در شب دهم که همه در خواب رفتند و پرده سیاه شب همه جا را فرا گرفت، دعا را به دست گرفتم و به درگاه خدا نالیدم و اشک ریختم. همین که برای بار دوم چشمانم را خواب گرفت، آوازی به گوشم رسید که ای جوان! کافی است. خدا را به اسم اعظم قسم دادی و دعایت مستجاب شد. لحظه ای بعد به خواب رفتم. در خواب رسول خدا صلی الله علیه و آله را دیدم که دست مبارکش را بر اندامم گذاشت و فرمود:

- به خاطر اسم اعظم الهی سلامت باش و زندگی خوشی را داشته باشد. من از خواب بیدار شدم و خود را سالم یافتم. (۲۷)

(۲۷) مشتی از خاک کربلا

حرثمه می گوید:

چون از جنگ صفین همراه علی علیه السلام برگشتیم، آن حضرت وارد کربلاـ شد. در آن سرزمین نماز خواند. و آن گاه مشتی از خاک کربلا برداشت و آن را بویید و سپس فرمود:

- آه! ای خاک! حقا که از تو مردمانی برانگیخته شوند که بدون حساب داخل بهشت گردند.

وقتی حرثمه به نزد همسرش که از شیعیان علی علیه السلام بود بازگشت ماجرایی که در کربلا پیش آمده بود برای وی نقل کرد و با تعجب پرسید: این قضیه را علی علیه السلام از کجا و

چگونه می داند؟

حرثمه می گوید: مدتی از ماجرا گذشت. آن روز که عبیدالله بن زیاد لشکر به جنگ امام حسین علیه السلام فرستاد، من هم در آن لشکر بودم.

هنگامی که به سرزمین کربلا رسیدم، ناگهان همان مکانی را که علی علیه السلام در آنجا نماز خواند و از خاک آن برداشت و بویید دیده و شناختم و سخنان علی علیه السلام به یادم افتاد. لذا از آمدنم پشیمان شده، اسب خود را سوار شدم و به محضر امام حسین علیه السلام رسیدم و بر آن حضرت سلام کردم و آنچه را که در آن محل از پدرش علی علیه السلام شنیده بودم، برایش نقل کردم.

امام حسین علیه السلام فرمود:

- آیا به کمک ما آمده ای یا به جنگ ما؟

گفتم: ای فرزند رسول خدا! من به یاری شما آمده ام نه به جنگ شما. اما زن و بچه ام را گذارده ام و از جانب ابن زیاد برایشان بیمناکم. حسین علیه السلام این سخن را که شنید فرمود:

- حال که چنین است از این سرزمین بگریز که قتلگاه ما را نبینی و صدای ما را نشنوی. به خدا سوگند! هر کس امروز صدای مظلومیت ما را بشنود و به یاری ما نشتابد، داخل آتش جهنم خواهد شد. (۲۸)

(۲۸) نماز در رزمگاه

روز عاشورا هنگام نماز ظهر ابو ثمامه صیداوی به امام حسین علیه السلام عرض کرد:

- یا ابا عبدالله! جانم فدای تو باد! لشکر به تو نزدیک شده، به خدا شما کشته نخواهی شد تا من در حضورتان کشته شوم. دوست دارم نماز ظهر را با شما بخوانم و آن گاه با آفریدگار خویش ملاقات نمایم.

حضرت سر

به سوی آسمان بلند کرد و فرمود:

- به یاد نماز افتادی. خداوند تو را از نمازگزاران قرار دهد. آری! اکنون اول وقت نماز است. از این مردم بخواهید دست از جنگ بردارند تا ما نماز بگذاریم.

حصین نمیر چون سخن امام را شنید، گفت:

- نماز شما قبول درگاه الهی نیست! حبیب بن مظاهر در پاسخ خطاب به او اظهار داشت: ای خبیث! تو گمان می کنی نماز فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله قبول نمی شود و نماز تو قبول می شود؟!...

سپس زهیر بن قین و سعید بن عبدالله در جلو حضرت ایستادند و امام علیه السلام با نصف یاران خود نماز خواندند. سعید بن عبدالله از هر جا که تیر به سوی امام حسین علیه السلام می آمد خود را نشانه تیر قرار می داد و به اندازه ای تیر بارانش کردند که روی زمین افتاد و گفت:

- خدایا! این گروه را همانند قوم عاد و ثمود لعنت فرما! خدایا! سلام مرا به محضر پیامبرت برسان و آن حضرت را از درد این همه زخمها که بر من وارد شده آگاه نما. زیرا که هدفم از این کار تنها یاری فرزندان پیامبر تو می باشد.

سعید پس از این جریان به شهادت رسید. رحمت و رضوان الهی بر او باد.(۲۹)

(۲۹) اولین بانوی شهید عاشورا

وهب پسر عبدالله روز عاشورا همراه مادر و همسرش در میان لشکر امام حسین علیه السلام بود. روز عاشورا مادرش به او گفت: فرزند عزیزم! به یاری فرزند رسول خدا قیام کن.

وهب در پاسخ گفت: اطاعت می کنم. و کوتاهی نخواهم کرد. سپس به سوی میدان حرکت کرد.

در میدان جنگ پس از آنکه رجز

خوانـد و خود را معرفی نمود به دشـمن حمله کرد و سـخت جنگیـد. بعـد از آنکه عده ای را کشت به جانب مادر و همسـرش برگشت. در مقابل مادر ایستاد و گفت:

- ای مادر! اکنون از من راضی شدی؟

مادرش گفت: من از تو راضی نمی شوم، مگر اینکه در پیش روی امام حسین علیه السلام کشته شوی.

همسر وهب گفت: تو را به خدا سوگند! که مرا در مصیبت خود داغدار منما.

مادر وهب گفت: فرزندم! گوش به سـخن این زن مده. به سوی میدان حرکت کن و در پیش روی فرزند پیغمبر صـلی الله علیه و آله بجنگ تا شهید شوی تا فردای قیامت برای تو شفاعت نماید.

وهب به میدان کارزار برگشت و رجز می خواند که مطلع آن چنین است:

- (انی زعیم لک ام وهب بالطعن فیهم تاره و الضرب...).

۱- ای مادر وهب! من گاهی با نیزه و گاهی با شمشیر زدن در میان اینها تو را نگهداری می کنم.

۲- ضربت جوانی که به پروردگارش ایمان آورده است تا اینکه تلخی جنگ را به این گروه ستمگر بچشاند.

۳- من مردی هستم، قدرتمند و شمشیر زن و در هنگام بلا، سست و ناتوان نخواهد شد. خدای دانا برایم کافی است.

و با تمام قـدرت می جنگید تا اینکه نوزده نفر سوار و بیست نفر پیاده از لشـکر دشـمن را به قتل رساند. سـپس دسـتهایش قطع شد. در این وقت همسـرش عمود خیمه را گرفت و به سوی وهب شـتافت در حالی که می گفت: ای وهب! پدر و مادرم فدای تو باد. تا می توانی در راه پاکان و خاندان پیامبر بجنگ.

وهب خواست که همسرش را به

سراپرده زنان بازگرداند. همسرش دامن وهب را گرفت و گفت:

- من هرگز باز نمی گردم تا اینکه با تو کشته شوم.

امام حسین علیه السلام که این منظره را مشاهده کرد، به آن زن فرمود:

- خداوند جزای خیر به شما دهد و تو را رحمت کند. به سوی زنان برگرد. زن برگشت سپس وهب به جنگ ادامه داد تا شهید شد.- رحمه الله علیه همسر وهب پس از شهادت او بی تابانه به میدان دوید و خونهای صورت وهب را پاک می کرد که چشم شمر به آن بانوی باوفا افتاد و به غلام خود دستور داد تا با عمودی که در دست داشت بر او زد و شهیدش نمود. این اولین بانویی بود که در لشکر امام حسین علیه السلام روز عاشورا شهید شد.(۳۰)

(۳۰) اشکی بر سیدالشهدا علیه السلام

سید علی حسینی که از اصحاب امام رضا علیه السلام است می گوید:

من همسایه امام علی بن موسی الرضا علیه السلام بودم. چون روز عاشورا می شد از میان برادران دینی ما یک نفر مقتل امام حسین علیه السلام را می خواند و به این روایت رسید که حضرت باقر علیه السلام فرمود:

- (هر کس از دیده های او ولو به قدر بال پشه ای اشک بیرون بیاید. خداوند گناهانش را می آمرزد. اگر چه مانند کف دریاها باشد.)

در آن مجلس شخص نادانی که ادعای علم می کرد. حضور داشت و بر آن بود که این حدیث نباید صحیح باشد. چگونه گریستن به آن اندکی بر حضرت حسین علیه السلام این قدر ثواب می تواند داشته باشد؟ با ایشان مباحثه بسیار کردیم و در آخر هم از گمراهی خود برنگشت و

برخاست و رفت.

آن شب گذشت. چون روز شد، نزد ما آمد و از گفته هایش معذرت خواست، اظهار ندامت کرد و گفت:

- شب گذشته در خواب دیدم قیامت برپا شده است و پل صراط بر روی جهنم کشیده اند و پرونده های اعمال را گشوده اند و آتش جهنم را افروخته اند و بهشت را زینت کرده اند. در آن وقت گرما شدید شد و عطش سنگین بر من غلبه کرد. چون به جانب راست خود نگاه کردم حوض کوثر را دیدم و بر لب آن دو مرد و یک زن را مشاهده کردم که ایستاده اند و نور جمال ایشان صحرای محشر را روشن کرده است. در حالیکه لباس سیاه پوشیده اند و می گریند. از کسی پرسیدم: اینها کیستند که بر کنار کوثر ایستاده اند؟

پاسخ داد: یکی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و دیگری علی مرتضی و آن زن فاطمه زهرا علیهاالسلام است.

گفتم: چرا سیاه به تن دارند، غمگین هستند و می گریند؟

گفت: مگر نمی دانی که امروز عاشوراست؟

گفتم: روز شهادت شهید کربلا امام حسین علیه السلام است. آنان به این جهت غمناک اند.

سپس نزدیک حضرت فاطمه علیهاالسلام رفتم و گفتم:

- ای دختر رسول خدا! تشنه ام. آن حضرت از روی غضب به من نظر کرد و گفت:

- تو مگر همان شخص نیستی که فضیلت گریستن بر میوه قلبم، نور چشمم، فرزندم حسین را انکار می کردی؟ با اینکه با ظلم و ستم او را شهید کردند. لعنت خدا بر قاتلین و ظالمین و کسانی که ایشان را از آشامیدن آب منع کردند.

در این حال از خواب وحشتناک بیدار شدم و

از گفته خود پشیمان گشتم. اکنون از شما معذرت می خواهم و باشد که از تقصیر من درگذرید.

(۳۱)

(۳۱) برخورد پسندیده (۳۳)

یکی از خویشان امام زین العابدین علیه السلام در برابر آن حضرت ایستاد و زبان به ناسزاگویی گشود. حضرت در پاسخ او چیزی نگفت. هنگامی که مرد از پیش حضرت رفت. امام به اصحاب خود فرمود:

- آنچه را که این مرد گفت، شنیدید. اکنون دوست دارم، همراه من بیایید تا نزد او برویم و جواب مرا نیز به او بشنوید.

عرض کردند: حاضریم، ما دوست داشتیم شما هم همانجا پاسخ ایشان را بگویید و ما هم آنچه می توانیم به او بگوییم.

سپس امام نعلین خویش را پوشیده، به راه افتاد. در بین راه این آیه را می خواند:

- (والکاظمین الغیظ و العافین عن الناس و الله یحب المحسنین.)(۳۴)

راوی می گوید: ما از خواندن این آیه دانستیم به او چیزی نخواهد گفت. وقتی رسیدیم به خانه آن مرد، او را صدا زد و فرمود:

- به او بگویید علی بن الحسین با تو کار دارد.

همین که متوجه شد امام زین العابدین علیه السلام آمده است در حالیکه آماده مقابله و دفاع بود از منزل بیرون آمد و یقین داشت آن جناب برای تلافی جسارتهایی که از او سر زده آمده است.

ولی چشم امام علیه السلام که به او افتاد، فرمود:

- برادرا! چندی پیش نزد من آمدی و آنچه خواستی به من گفتی. اگر آن زشتیها که به من گفتی در من هست، هم اکنون استغفار می کنم و از خداوند می خواهم مرا بیامرزد و اگر آن چه به من گفتی در من نیست، خداوند تو را بیامرزد.

راوی می گوید:

آن شخص سخن حضرت را که شنید پیش آمد و پیشانی امام علیه السلام را بوسید و عرض کرد:

- آری! آن چه من گفتم در شما نیست و من به آن چه گفتم سزاوارترم.

(۳۲) امام زین العابدین علیه السلام و اهمیت عبادت (۳۵)

فاطمه دختر علی علیه السلام روزی امام زین العابدین علیه السلام را دید که وجود نازنین او در اثر کثرت عبادت رنجور و ناتوان گردیده است. بدون درنگ پیش جابر آمد و گفت:

- جابر! ای صحابه رسول خدا! ما بر گردن شما حقوقی داریم. یکی از آنها این است که اگر ببینی کسی از ما خود را از بسیاری عبادت و پرستش به هلاکت می رساند، او را تذکر دهی تا جان خود را حفظ نماید. اینک علی بن الحسین علیه السلام یادگار برادرم خود را از کثرت عبادت رنجور کرده و پیشانی و زانوهای او پینه بسته است.

جابر به خانه امام چهارم علیه السلام رهسپار گشت. در جلوی در کودکی را همراه با پسر بچه هایی از بنی هاشم دید. جابر به راه رفتن این کودک با دقت نگاه کرد و با خود گفت. این راه رفتن پیغمبر است. سپس پرسید:

- پسر جان! اسمت چیست؟

فرمود: (من محمد بن علی بن حسینم).

جابر به شدت گریست و گفت:

- پدرم فدای تو باد! نزدیک من بیا.

آن حضرت جلو آمد. جابر دکمه های پیراهن امام باقر علیه السلام را باز کرد.

دست بر سینه اش گذاشت و بوسید و در این حال گفت:

- من از طرف پیغمبر صلی الله علیه و آله به تو سلام می رسانم. حضرت به من دستور داده بود که با تو چنین رفتار کنم.

سپس گفت از پدر بزرگوارت اجازه بگیر.

حضرت

باقر علیه السلام پیش پدر آمد و رفتار پیرمرد و آنچه که گفته بود بر ایشان توضیح داد. امام فرمود:

- فرزندم! او جابر است. بگو وارد شود.

جابر وارد شد. امام زین العابدین علیه السلام را در محراب دید که عبادت پیکرش را در هم شکسته و ناتوان کرده است.

امام علیه السلام به احترام جابر برخاست و از جابر احوالپرسی نمود و او را در کنار خود نشاند.

جابر عرض کرد: ای پسر پیغمبر! تو که می دانی خداوند بهشت را برای شما و دوستان شما آفریده و جهنم را برای دشمنانتان. پس علت این همه کوشش و زحمت در عبادت چیست؟

امام علیه السلام فرمود: مگر رسول خدا صلی الله علیه و آله را ندیده بودی با آنکه خداوند در قرآن به آن حضرت گفته بود همه گناهان تو را آمرزیده ایم باز جدم که پدر و مادرم فدای او باد آنقدر عبادت کرد تا پا و ساقهای مبارکش ورم نمود. عرض کردند: شما با این مقام باز هم عبادت می کنید؟

فرمود: (أفلا أکون عبدا شکورا) آیا بنده سپاسگزار خدا نباشم؟

جابر دانست سخنانش در امام علیه السلام اثر ندارد و باعث نمی شود که از روش پرزحمت خود دست بردارد.

عرض کرد فرزند پیغمبر! پس حداقل جان خود را حفظ کن زیرا که شما از خانواده ای هستید که بلا و گرفتاری بواسطه آنان دفع می شود و باران رحمت به برکت وجودشان نازل می گردد.

فرمود: جابر! من از روش پدرانم دست برنمی دارم تا به دیدار ایشان نائل گردم. جابر گفت: به خدا سوگند! میان اولاد پیامبران کسی را مانند علی بن الحسین علیه السلام نمی بینم،

مگر یوسف پیغمبر. قسم به پروردگار! فرزندان این بزرگوار بهتر از فرزندان حضرت یوسف هستند و از فرزندان او کسی است که زمین را پر از عـدل و داد می کند، بعد از آنکه پر از ظلم و سـتم شود (اشاره به حضـرت حجه بن الحسن ارواحنا له الفدأ).(۳۶)

(۳۳) چگونه دعا کنیم

شخصی در محضر امام زین العابدین علیه السلام عرض کرد:

- الهی! مرا به هیچ کدام از مخلوقات محتاج منما!

امام علیه السلام فرمود: هرگز چنین دعایی مکن! زیرا کسی نیست که محتاج دیگری نباشد و همه به یکدیگر نیازمندند.

بلکه همیشه هنگام دعا بگو:

- خداوندا! مرا به افراد پست فطرت و بد نیازمند مساز!(۳۷)

(۳۴) نصیحت پدرانه

امام زین العابدین علیه السلام به فرزندش (امام محمد باقر علیه السلام) فرمود:

- فرزندم! با پنج کس همنشینی و رفاقت مکن!

- از همنشـینی بـا (دروغگو) پرهیز کن؛ زیرا او مطـالب را برخلاف واقع نشان می دهـد. دور را نزدیک و نزدیک را به تو دور جلوه می دهد.

- از همنشینی با (گناهکار و لاابالی) بپرهیز؛ زیرا او تو را به بهای یک لقمه یا کمتر از آن (مثلا به یک وعده لقمه) می فروشد.

- از همنشـینی بـا (بخیـل) پرهیز نمـا؛ کـه او از کمـک مـالی بـه تـو آن گـاه که بسـیار به او نیازمنـدی، مضـایقه می کنـد. (در نیازمندترین وقتها، تو را یاری نمی کند.)

- از همنشینی با (احمق) (کم عقل) اجتناب کن؛ زیرا او می خواهد به تو سودی برساند ولی (بواسطه حماقتش) به تو زیان می رساند.

- از همنشـینی با(قاطع رحم) (کسـی که رشته خویشاوندی را می برد) بپرهیز؛ که او در سه جای قرآن (۳۸) مورد لعن و نفرین قرار گرفته است. (۳۹)

(۳۵) امام زین العابدین علیه السلام از عبادت علی علیه السلام می گوید

روزی امام باقر علیه السلام محضر پدر بزرگوارش امام زین العابدین علیه السلام مشرف شد و احساس کرد که حضرت در عبادت کردن به جایی رسیده که هیچ کس به آن مرحله نرسیده است. صورتش از شب زنده داری زرد شده و چشمهایش از گریه سرخ گردیده و پیشانی اش پینه بسته و دو ساق پای او از کثرت ایستادن در نماز ورم کرده است. حضرت باقر علیه السلام می فرماید: چون پدرم را در این حال دیدم دیگر نتوانستم خودداری کنم و به گریه افتادم. پدرم در آن وقت به فکر فرو رفته بود. پس از لحظاتی از

ورود من آگاه گشت. دیـد که من گریه می کنم. روی به من کرد و فرمود: فرزندم! یکی از نوشـته ها که عبادت امیر المؤمنین علیه السلام در آن نوشته شده بیاور. من نوشته را تقدیم کردم. کمی از آن خواندند، سپس با حالتی افسرده و ناراحت نوشته را بر زمین گذاشت و فرمود: چه کسی می تواند مانند علی بن ابی طالب علیه السلام عبادت کند. (۴۰)

(۳۶) روش بزرگواری

امام سجاد علیه السلام کنیزی داشت. روزی آب روی دست امام می ریخت تا آن حضرت آماده نماز گردد. اتفاقا خسته شد و ظرف آب از دستش افتاد و بر سر امام آسیب رساند. حضرت سر بلند کرده و به سوی کنیز متوجه شد. کنیز گفت:

- (و الکاظمین الغیظ.)

حضرت فرمود: من خشم خود را فرو بردم.

کنیز گفت: (و العافین عن الناس).

امام علیه السلام فرمود: خداوند تو را عفو کند. (یعنی من از تو گذشت کردم).

کنیز گفت: (و الله یحب المحسنین). (۴۱)

امام علیه السلام فرمود: برو که در راه خداوند، عزیز و بزرگ و آزادی.(۴۲)

(۳۷) جریان یک ازدواج

ابن عکاشه به محضر امام باقر علیه السلام آمد و عرض کرد:

- چرا زمینه ازدواج امام صادق علیه السلام را فراهم نمی سازید، با آنکه زمان این کار فرا رسیده؟ (موقع ازدواج اوست).

در مقابل امام باقر علیه السلام کیسه مهر شده ای بود. فرمود:

- به زودی برده فروشـی از اهل بربر می آیـد و در سـرای میمون منزل می کند و با این کیسه پول از او دختری برای ابو عبدالله امام صادق می خریم.

مدتی گذشت. روزی خدمت امام باقر علیه السلام رفتیم. فرمود:

- آن برده فروشی که گفته بودم آمده، اکنون این کیسه پول را بردارید و بروید از او دختری را خریداری کنید.

ابن عکاشه می گوید: ما نزد آن برده فروش رفتیم و درخواست نمودیم یکی از کنیزان را به ما بفروشد. او گفت:

- هر چه کنیز داشتم فروختم. فقط دو کنیز مانده که هر دو مریض هستند، ولی حال یکی از آنها رو به بهبودی است.

گفتم: آنها را بیاور تا ببینم و او هر دو کنیز را آورد.

گفتیم این کنیز حالش بهتر است. چند می فروشی؟

گفت: به هفتاد دینار.

گفتم: تخفیف بده.

گفت: از هفتاد دینار کمتر نمی فروشم.

گفتیم: ما او را به همین کیسه پول می خریم. هر چه بود بی آن که بدانیم در کیسه چقدر پول است. نزد برده فروش شخصی محاسن سفید بود. به ما گفت: سر کیسه را باز کنید و پولهایش را بشمارید.

برده فروش گفت: نه! باز نکنید. اگر مقدار خیلی کمتری از هفتاد دینار هم کمتر باشد، نمی فروشم.

پیرمرد گفت: نزدیک بیایید. ما نزدیکش رفتیم و سر کیسه را باز کردیم و شمردیم. دیدیم درست هفتاد دینار است. پولها را دادیم و آن کنیز را خریدیم و به خدمت امام باقر علیه السلام آوردیم و امام صادق علیه السلام در کنارش ایستاده بود، جریان خرید کنیز را برای امام محمد باقر علیه السلام عرض کردیم. امام شکر خدا را به جا آورد. سپس به کنیز فرمود:

- اسمت چیست؟

گفت: اسمم حمیده است.

فرمود: ستوده باشی در دنیا و پسندیده باشی در آخرت. سپس امام علیه السلام از او پرسشهایی کرد و او جواب داد.

آن گاه امام باقر علیه السلام به فرزندش امام صادق علیه السلام رو کرد و گفت:

- این کنیز را با خود ببر.

و بدین ترتیب حمیده همسر امام صادق علیه السلام گردید و بهترین انسانها، حضرت موسی بن جعفر علیه السلام از او متولد شد. (۴۳)

(۳۸) ملامت جاهلانه

محمد پسر منکدر، یکی از دانشمندان اهل سنت می گوید:

روزی در وقت شدت گرمای هوا به بیرون از مدینه رفته بودم. دیدم امام باقر علیه السلام با اندام توانمند و فربه خود به دو تن از غلامانش تکیه کرده و مشغول

کشاورزی است. با خود گفتم:

پیرمردی از بزرگـان قریش در این وقت در هـوای گرم در طلب مـال دنیـاست! تصـمیم گرفتم او را موعظه کنم. نزدیـک رفته، سلام کردم و گفتم:

آیا سـزاوار است مرد شـریفی مثل شـما در این هوای گرم با انـدام سـنگین در پی دنیاطلبی باشـد؟ اگر در این موقع و در چنین حال مرگت فرا رسید، چه خواهی کرد؟

حضـرت دسـتهایش را از دوش غلامهـا برداشت و روی پـا ایسـتاد و فرمود: - به خـدا سوگنـد! اگر در این حال بمیرم، در حال فرمـانبرداری و طـاعت خداونـد جان سپرده ام. تو خیال می کنی عبادت فقط نماز و ذکر و دعا است؟ تأمین مخارج زنـدگی از راه حلال خود نوعی عبـادت است. زیرا من می خواهم بـا کـار و کوشـش، خود را از تو و دیگران بی نیـاز سازم (که تلاش و کوشـشم برای دنیـاپرستی نیست.) آری! فقط آن گاه از فرا رسـیدن مرگ بترسم که در حال انجام دادن گناه باشم و در حالت نافرمانی خـدا از دنیا بروم. خداونـد ما را موظف کرده بار دوش دیگران نباشم و اگر کار نکنیم، دست نیاز بسوی تو و امثال تو دراز خواهیم کرد.

محمد بن مکندر عرض کرد: خدایت رحمت کند! من می خواستم شما را موعظه کنم، شما مرا موعظه کردید. (۴۴)

(۳۹) بهترین راه خداشناسی

هشام پسر سالم می گوید:

خدمت هشام پسـر سالم که از شاگردان بزرگ مکتب امام صادق علیه السـلام بود رسـیدم. از او پرسـیدم که اگر کسـی از من سوال کرد؛ چگونه خدایت را شناختی؟ به او چطور جواب بدهم؟

هشام گفت:

- اگر کسی از من بپرسد خدایت را چگونه شناختی؟ در پاسخ می گویم:

(من

خداوند را به واسطه وجود خودم شناختم. او نزدیک ترین چیزها به من است. چون می بینم اندام من دارای تشکیلاتی است که اجزای گوناگون آن با نظم خاص در جای خود قرار گرفته است. ترکیب این اجزا با کمال دقت انجام گرفته و دارای آفرینش دقیقی است و انواع نقاشیها بدون کم و زیاد در آن وجود دارد. می بینم که برای من حواس گوناگون و اعضای مختلف از قبیل چشم، گوش، قوه شامه، ذائقه و لامسه آفریده شده و هر کدام به تنهایی وظیفه خویش را انجام می دهد.

در اینجا هر انسان عاقل، عقلاـ محال می داند که ترکیب منظم بدن ناظم و نقشه دقیق بدون نقاش بوجود آید. از این راه فهمیدم که نظام وجود و نقشهای بدنم بدون ناظم و طراح باهوش نبوده و نیازمند به آفریدگار می باشد...). (۴۵)

(۴۰) بزرگترین گناه

حضرت امام باقر علیه السلام وارد مسجد الحرام شد. گروهی از قریش که آنجا بودند، چون آن حضرت را دیدند پرسیدند: این شخص کیست؟

گفتند: پیشوای عراقی ها (شیعیان) است.

یکی از آنان گفت: خوب است کسی را بفرستیم تا از ایشان سؤالی بکند. سپس جوانی از آنان خدمت امام علیه السلام آمد و پرسید:

- آقا! کدام گناه از همه بزرگتر است؟

امام علیه السلام فرمود: شرابخواری.

جوان برگشت و پاسخ حضرت را به رفقای خود گزارش داد. بار دیگر او را فرستادند. جوان همین سوال را تکرار کرد. حضرت فرمود: مگر به تو نگفتم شرابخواری! زیرا شراب، شرابخوار را به زنا، دزدی و آدم کشی وادار می کند و باعث شرک و کفر به خدا می گردد. شرابخوار کارهایی را انجام می دهد که

از همه گناهان بزرگتر است. (۴۶)

(۴۱) سخاوت نجاشی، فرمانروای اهواز

در زمان امام صادق علیه السلام شخصی به نام (نجاشی) استاندار اهواز و شیراز بود. وی با اینکه از طرف خلفای عباسی فرمانروا بود، ولی از دوستان و شیعیان امام صادق علیه السلام به شمار می آمد.

یکی از کارمندان به حضور امام صادق علیه السلام رسید و عرض کرد:

- نجاشی استاندار اهواز و شیراز آدم مؤمن و از شیعیان ماست. در دفتر او برای من مالیاتی نوشته شده او از این بابت مبلغی بدهکارم. اگر صلاح بدانید درباره من نامه ای به او بنویسید و مرا توصیه ای بفرمایید. امام صادق علیه السلام این نامه کوتاه را به استاندار اهواز نوشت:

(بسم الله الرحمن الرحیم، سر أخاك یسرك الله).

به نام خداوند بخشنده مهربان، برادرت را شاد کن تا خداوند تو را شاد کند. نامه را گرفت و نزد نجاشی برد. نجاشی در مجلس عمومی نشسته بود که او وارد شد. با خلوت شدن مجلس، نامه را به نجاشی داد و گفت: این نامه امام صادق علیه السلام است.

نجاشی نامه را بوسید و روی چشم گذاشت پرسید:

- حاجتت چیست؟

مرد به او پاسخ داد:

- در دفتر مالیات شما، مبلغی بر من نوشته شده است.

- چه مقدار؟

- ده هزار درهم.

هماندم نجاشی دفتر دارش را خواست و به او دستور داد:

- بدهی این مرد را از دفتر خارج کن و از حساب من بپرداز و درباره مالیات سال آینده ایشان نیز همین کار را انجام بده.

سپس استاندار از او پرسید: آیا تو را شاد کردم؟

- آری! فدایت گردم.

آن گاه دستور داد، مرکب، کنیز و یک نوکر به او بدهند و همچنین دستور داد یک

دست لباس به او دادند. هر یک از آنها را که می دادند می پرسید: تو را شاد کردم؟

او هم می گفت: آری! فدایت شوم و هر چه او می گفت آری، نجاشی بر بخشش خود می افزود تا اینکه از بخشش فارغ شد. به آن مرد گفت: فرش این اتاق را که هنگام دادن نامه امام صادق علیه السلام روی آن نشسته بودم بردار و ببر. بعد از این هم هر وقت حاجتی داشتی نزد من بیا که برآورده می شود. مرد فرش را نیز برداشت و با خوشحالی بیرون آمد و محضر امام صادق علیه السلام رفت و جریان ملاقات خود را با استاندار اهواز به امام عرض کرد. امام صادق علیه السلام از شنیدن رفتار نجاشی نسبت به او خوشحال گشت.

مرد گفت: فرزند رسول خدا! گویا رفتار نیک نجاشی با من، شما را نیز شادمان کرد؟

امام صادق علیه السلام فرمود: آری! سوگند به خدا، نجاشی خدا و پیامبر خدا را نیز شاد کرد. (۴۷)

(۴۲) تضییع جوانی

امام صادق علیه السلام فرمود:

دوست ندارم جوانی از شما را ببینم مگر آنکه روز او به یکی از دو حالت آغاز گردد. یا عالم باشد یا متعلم و دانشجو. اگر نه عالم باشد و نه متعلم، در انجام وظیفه کوتاهی کرده و کوتاهی در انجام وظیفه تضییع جوانی است و تضییع جوانی گناه است و سوگند به خدای محمد صلی الله علیه و آله جایگاه گناهکار در آتش خواهد بود. (۴۸)

(۴۳) ضمانت بهشت

امام صادق علیه السلام می فرماید:

عده ای مسلمانان انصار محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله آمدند و سلام دادند.

پیامبر صلی الله علیه و آله جواب سلام را دادند.

عرض کردند:

- یا رسول الله! ما حاجتی به تو داریم.

حضرت فرمود: حاجتتان چیست؟ بگویید.

گفتند: حاجتمان خیلی بزرگ است.

حضرت فرمود: هر قدر هم بزرگ باشد، بگویید.

گفتند: از جانب خداوند بهشت را برای ما ضمانت کن تا اهل بهشت باشیم.

پیامبر صلی الله علیه و آله سرش را پایین انداخت و در حال تفکر کمی خاک را زیر و رو کرد سپس سرش را بلند کرد و فرمود:

- من بهشت را برای شما ضمانت می کنم، به شرط اینکه هرگز چیزی از کسی نخواهید.

سپس امام علیه السلام فرمود:

- در گذشته مسلمانان چنین بودند. هر گاه در سفر، شلاق یکی از آنان از دستش به زمین می افتاد، خوش نداشت به کسی بگوید شلاق را بردار و به من بده. به خاطر اینکه می خواست گرفتار ذلت سؤال نگردد. لذا خودش از مرکب پیاده می شد و شلاق را از زمین برمی داشت و یا در کنار سفره با اینکه بعضی از حاضرین به آب نزدیکتر بودند، به او

نمی گفت آب را به من بده. خودش بلند می شد و آب را برمی داشت و میل می کرد.

چون می خواست حتی در آب خوردن نیز از کسی سؤال نکند.(۴۹)

(۴۴) راهنمایی به پروردگار

عبد الله دیصانی که منکر خدا بود خدمت امام صادق علیه السلام رسید و عرض کرد: مرا به پروردگارم راهنمایی کن.

امام علیه السلام فرمود: نامت چیست؟

دیصانی بدون آنکه اسمش را بگوید برخاست و بیرون رفت.

دوستانش گفتند:

چرا نامت را نگفتی؟

عبدالله گفت:

- اگر اسمم را می گفتم که عبدالله است، حتما می گفت آنکس که تو عبدالله و بنده او هستی کیست؟ و من محکوم می شدم. به او گفتند: نزد امام علیه السلام برو و از وی بخواه تو را به خدا راهنمایی کند و از نامت نیز نپرسد.

عبدالله برگشت و گفت:

- مرا به آفریدگارم هدایت کن و نام مرا هم نپرس.

امام علیه السلام فرمود: بنشین. ناگهان پسر بچه ای وارد شد و در دستش تخم مرغی داشت که با آن بازی می کرد.

امام صادق علیه السلام به آن پسر بچه فرمود:

- تخم مرغ را به من بده پسرک تخم مرغ را به حضرت داد.

امام علیه السلام فرمود:

- ای دیصانی! این قلعه ای که پوست ضخیم دور او را فرا گرفته است و زیر آن پوست ضخیم، پوست نازکی قرار دارد و زیر آن پوست نازک، طلای روان و نقره روان (زرده - سفیدی) می باشد که نه طلای روان به آن نقره روان آمیخته می گردد. بدین حال است و کسی هم از درون آن خبری نیاورده و کسی نمی داند که برای نر آفریده یا برای ماده. وقتی که شکسته می شود پرندگانی

مانند طاووسهای رنگارنگ به آن همه زیبایی و خوش خط و خال از آن بیرون می آید، آیا برای آن آفریننده نمی دانی؟

دیصانی مدتی سر به زیر انداخت. سپس سر برداشته و شهادت بر یکتایی خداوند و رسالت پیامبر خدا صلی الله علیه و آله داده و گفت: شهادت می دهم که تویی رهبر و حجت خدا بر خلق او و اینک از عقیده ای که داشتم، توبه می کنم. (۵۰)

(۴۵) خداوند، پناه بی پناهان

شخصی محضر امام صادق علیه السلام آمد و درباره وجود خداوند پرسش نمود. حضرت فرمود: ای بنده خدا! تا بحال سوار کشتی شده ای؟

گفت: آری!

فرمود: آیا کشتی تو هیچ شکسته است بطوریکه گرفتار امواج خروشان دریا شوی و در آن نزدیکی نه کشتی دیگری باشد که تو را نجات دهد و نه شناگر توانایی که تو را برهاند و امید نجات به رویت، کاملا بسته گردد؟

گفت: آری! چنین صحنه ای برایم پیش آمده است. فرمود: در آن لحظه خطرناك آیا دلت متوجه به چیز حقیقی شد که بتواند تو را از آن ورطه هولناك نجات بخشد؟ گفت: بلی! فرمود:

- همانا چیز حقیقت خدای قادر است و او آنجا که نجات دهنده ای نیست، تنها نجات دهنده به نظر می آید و پناه بی پناهان است. (۵۱)

(۴۶) ابوحنیفه در محضر امام صادق علیه السلام

ابوحنیفه پیشوای فرقه حنفی می گوید:

روزی به خانه امام صادق علیه السلام رفتم که آن حضرت را ملاقات کنم.

اجازه ملاقات خواستم، امام علیه السلام اجازه نداد.

در این وقت عده ای از مردم کوفه آمدند. امام علیه السلام به آنها اجازه ملاقات داد. من هم با آنها داخل خانه شدم. چون به محضرش رسیدم، گفتم:

- فرزند رسول خدا! بهتر است کسی را به کوفه بفرستید تا مردم را از دشنام اصحاب حضرت محمد صلی الله علیه و آله باز دارید. من بیش از ده هزار نفر را می دانم که به یاران و اصحاب پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله دشنام می دهند.

حضرت فرمود:

- مردم از من قبول نمی کنند. گفتم:

– چه کسی از شما نمی پذیرد، شما فرزند پیامبر خدا صلی الله علیه و آله هستید.

امام علیه السلام

فرمود:

- تو یکی از آنها هستی که حرفهای مرا نمی پذیری. اکنون بدون اجازه داخل خانه من شدی و بدون اجازه من نشستی و بدون اجازه من شروع به سخن نمودی. سپس فرمود:

- شنیدم تو بر مبنای قیاس فتوا می دهی؟ (۵۲)

گفتم: آری!

حضرت فرمود:

- وای بر تو! نخستین کسی که در مقابل فرمان خداوند به قیاس گرفتار شد، شیطان بود. آن گاه که خداوند به او دستور داد به آدم سجده کند.

گفت:

- من سجده نمی کنم. زیرا که مرا از آتش آفریدی و آدم را از گل و آتش برتر است. بنابراین با قیاس نمی توان حق را پیدا کرد. برای اینکه مطلب را خوب بفهمی از تو می پرسم:

- ای ابوحنیفه! به نظر شما کشتن کسی به ناحق مهمتر است یا زنا؟

گفتم: کشتن کسی به ناحق، فرمود:

- پس چرا برای اثبات قتل، خداوند دو شاهد قرار داده و در زنا چهار شاهد؟ آیا این دو تا را به یکدیگر می توان قیاس نمود؟

گفتم: نه! فرمود: بول کثیف تر است یا منی؟

گفتم: بول.

فرمود: پس چرا خداوند در بول دستور می دهد وضو بگیرید و در منی غسل کنید؟ آیا این دو را می توان به یکدیگر قیاس کرد؟

گفتم: نه!

فرمود: آیا نماز مهمتر است یا روزه؟

گفتم: نماز.

فرمود: پس چرا بر زن حائض قضای روزه واجب است ولی قضای نماز واجب نیست؟ آیا اینها را به یکدیگر می توان قیاس نمود؟

گفتم: نه!

فرمود: آیا زن ضعیف تر است یا مرد؟

گفتم: زن.

فرمود: پس چرا خداوند در ارث برای مرد دو سهم قرار داده و برای زن یک سهم؟ آیا این حکم با قیاس درست می شود؟

گفتم: نه!

فرمود: چرا خداوند

دستور داده است که اگر کسی ده درهم دزدی کند باید دست او قطع شود ولی اگر کسی دست کسی را قطع کند، دیه آن پانصد درهم است؟ آیا این حکم با قیاس سازگار است؟

گفتم: نه!

فرمود: شنیده ام در تفسیر این آیه که خداوند می فرماید:

- (ثم لتسئلن یومئذ عن النعیم)، یعنی روز قیامت درباره نعمتها از شما پرسیده خواهد شد. گفته اید منظور از نعمتها، غذاهای لذیذ و آبهای خنک در تابستان می خورند، می باشد.

گفتم: آری! من اینطور معنی کرده ام.

فرمود: اگر کسی تو را دعوت کند و غذای لذیذ و گوارا در اختیار تو بگذارد، پس از آن بر تو منت گذارد، درباره چنین آدمی چگونه قضاوت می کنی؟

گفتم: می گویم آدم بخیلی است.

فرمود: آیا خداوند بخیل است (در روز قیامت راجع به غذاها و آبهایی که به ما داده، مورد سوال قرار دهد؟).

گفتم: پس مقصود از نعمتهایی که خداوند می فرماید انسان درباره آن مورد سؤال قرار می گیرد چیست؟

فرمود: مقصود نعمت دوستی و محبت ما خاندان پیامبر است.

(۴۷) راز صله رحم و طول عمر

شعیب عقر قوفی می گوید:

... من با یعقوب (اهل مغرب) که برای زیارت به مکه آمده بود، محضر امام کاظم علیه السلام رسیدیم. امام نگاهش که به یعقوب افتاد، فرمود:

- ای یعقوب! تو دیروز به اینجا وارد شدی و میان تو و برادرت اسحاق در فلان محل درگیری پیش آمد و کار به جایی رسید که همدیگر را دشنام دادید. شما نباید مرتکب کار زشت و قبیحی شوید. فحش دادن و ناسزا گفتن به برادران دینی، از آیین ما و پدران و نیاکان ما بدور است و ما به هیچ یک از

شیعیان خود اجازه نمی دهیم که چنین رفتاری را داشته باشند. از خدای یگانه بپرهیز و تقوا داشته باش. ای یعقوب! به زودی مرگ بین تو و برادرت (به خاطر قطع رحم)، جدایی خواهد افکند.

برادرت اسحاق در همین سفر پیش از آنکه به نزد خانواده خود برگردد خواهد مرد و تو نیز از رفتارت پشیمان خواهی شد.

شما قطع رحم کردید و نسبت به یکدیگر قهر هستید، بدین جهت خداوند عمر شما را کوتاه نمود.

یعقوب گفت: فدایت شوم! اجل من کی خواهد رسید؟

امام فرمود: اجل تو نیز رسیده بود ولی چون تو در فلان منزل به عمه ات خدمت کردی و بواسطه هدیه او را خوشحال نمودی، بخاطر این صله رحم خداوند بیست سال بر عمر تو افزود.

شعیب می گوید: پس از مدتی یعقوب را در مکه دیدم. احوالش را پرسیدم. او گفت:

- برادرم، همانطور که امام علیه السلام گفته بود، پیش از آنکه به خانه خود برسد وفات یافت و در همین راه به خاک سپرده شد. (۵۳)

(۴۸) مناظره امام کاظم علیه السلام با هارون

روزی هارون الرشید (خلیفه مقتدر عباسی) به امام کاظم علیه السلام گفت:

- چرا اجازه می دهید مردم شما را به پیغمبر صلی الله علیه و آله نسبت بدهند؟ به شما بگویند فرزندان پیغمبر، با اینکه فرزندان علی علیه السلام هستید، نه فرزندان پیغمبر؟ البته مسلم است شخص را به پدرش نسبت می دهند و مادر به منزله ظرف است و نسل را پدر تولید می کند نه مادر.

امام کاظم علیه السلام در پاسخ فرمود: خلیفه! اگر پیامبر صلی الله علیه و آله زنده شود و دختر تو را خواستگاری کند، به او می دهی؟

گفت: سبحان الله! چرا

ندهم؟ البته که می دهم و بدینوسیله بر عرب و عجم افتخار می کنم.

امام علیه السلام فرمود: پیغمبر هرگز از من خواستگاری نمی کند و من نیز دخترم را به او تجویز نمی کنم.

هارون گفت: چرا؟

امام علیه السلام فرمود: چون پیامبر صلی الله علیه و آله پدر بزرگ من است.

هارون گفت:

- احسنت! آفرین! پس چگونه خود را فرزند پیغمبر صلی الله علیه و آله می دانید با اینکه پیغمبر صلی الله علیه و آله فرزند پسری نداشت؟ و نسل از پسر است نه از دختر.

شما فرزند دختر هستید که فرزند دختر نسل به شمار نمی رود.

امام علیه السلام فرمود:

- تو را به حق قبر پیامبر صلی الله علیه و آله و کسی که در آن مدفون است سوگند، مرا از پاسخ این سؤال معذور بدار.

هارون گفت:

- غیر ممکن است. باید بر گفتار خود دلیل بیاوری و اثبات کنی که شما فرزندان رسول خدا صلی الله علیه و آله هستید. تا از قرآن دلیل بیان نکنید، عذرتان پذیرفته نیست و شما به همه علوم قرآن آشنایید.

امام علیه السلام فرمود: حاضری پاسخ این پرسش تو را بدهم؟

هارون گفت: بگو.

امام علیه السلام فرمود: (بسم الله الرحمن الرحیم؛ و من ذریته داود و سلیمان و ایوب و یوسف و موسی و هارون و کذلک نجزی المحسنین و زکریا و یحیی و عیسی). (۵۴) آن گاه امام علیه السلام پرسید: پدر عیسی کیست؟

هارون گفت: عیسی پدر نداشت.

امام علیه السلام فرمود: در این آیه خداوند از طرف مادر عیسی، مریم، که فاطمه زیاد با حضرت ابراهیم دارد، در عین حال عیسی را از فرزندان ابراهیم شمرده است. همچنین ما نیز از

طرف مادرمان، فاطمه، فرزند پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله هستیم. (۵۵)

(۴۹) شیعه امام کش

روزی مأمون به اطرافیان خود گفت:

- می دانید شیعه بودن را از که آموختم؟

آنان گفتند: نه! ما نمی دانیم.

مأمون گفت:

- از پدرم هارون.

پرسیدند: چگونه از هارون آموختی؟ و حال آنکه او پیوسته این خانواده را می کشت؟

مأمون اظهار داشت:

- درست است. آنها را برای حفظ سلطنت خود می کشت. زیرا که (الملک عقیم) سلطنت نازا و خوشایند است. سلطنت خویشاوندی را ملاحظه نمی کند. چنانچه سالی با پدرم هارون الرشید به مکه رفتیم.

همین که به مکه وارد شدیم به دربانان خود دستور داد، هر کس از اهالی مکه و مدینه از هر طایفه ای که هست، به دیدن من بیاید. خواه مهاجر و خواه انصار یا بنی هاشم باشد. باید اول نسب و نژاد خود را بگوید و خویش را معرفی کند، آن گاه وارد شود. لذا هر کس وارد می شد نام خود را تا جدش می گفت و نسب خود را به یکی از هاشمیین و یا مهاجرین و انصار می رساند و هر کدام را به اندازه شرافت نسبی و هجرت اجدادش از صد تا پنج هزار درهم و بعضی را نیز دویست درهم پول می داد. مأمون می گوید: روزی در مدینه نزد هارون بودم که فضل بن ربیع (وزیر هارون) وارد شد و گفت:

- مردی جلوی درب است. می گوید: من موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابیطالبم.(و می خواهد وارد شود.)

هارون به محض شنیدن گفتار، روی به من و برادرم امین و افسران و دیگر لشگر کرده، گفت:

- خیلی مواظب

خود باشید. با ادب و احترام بایستید. سپس به دربان گفت:

اجازه بده وارد شوند ولی نگذار از مرکب پیاده شوند مگر روی فرش من! ما همچنان ایستاده بودیم. ناگاه پیرمردی لاغر اندام وارد شد که عبادت پیکرش را فرسوده کرده و مانند پوست خشکیده بود. سجده ها، بر صورت و بینی او آثاری شبیه جراحت به جای گذاشته بود.

همین که نگاهش به هارون افتاد، خواست از الاغ پیاده شود، هارون فریاد زد: - به خدا قسم، ممکن نیست. باید روی فرش من پیاده شوی!

نگهبانان نگذاشتند آن حضرت پیاده شود. همگی با دیده احترام و بزرگواری به سیمای نورانی او می نگریستیم. همچنان پیش آمد تا رسید روی فرش، نگهبانان و افسران اطراف او را گرفتند و ایشان با عظمت روی فرش پیاده شد.

پدرم از جا برخاست، او را استقبال نمود و در آغوش گرفت، صورت و چشمهایش را بوسید و دستش را گرفته بالای مجلس آورد و با هم نشستند و مشغول صحبت شدند.

هارون با تمام چهره متوجه آن جناب شده و در ضمن پرسید:

- چند نفر در تحت تکفل شمایند؟

امام علیه السلام: بیش از پانصد نفر.

هارون: همه اینها فرزندان شما هستند؟

امام علیه السلام نه! بیشتر آنها خدمتکار و فامیل و بستگانند، اما فرزند، سی و چند نفر دارم که اینقدر پسر و اینقدر دخترند. (تعداد پسران و دختران را گفت).

هارون: چرا دخترها به ازدواج پسر عموهایشان (از بنی هاشم) در نمی آوری؟

امام علیه السلام: وضع مالی ما اجازه نمی دهد.

هارون: مگر باغ و زراعت شما درآمدی ندارد؟

امام علیه السلام: آنها گاهی محصول می دهد و گاهی نمی دهد.

هارون: بدهی هم دارید؟

امام علیه السلام: آری!

هارون:

چقدر است؟

امام علیه السلام: در حدود ده هزار دینار.

هارون: پسر عمو! آنقدر پول در اختیارت می گذارم که پسران و دخترانت را به ازدواج درآوری و باغهایتان را آباد کنید.

امام علیه السلام: در این صورت شرط خویشاوندی را مراعات کرده ای. خداوند بر این نیت، پاداش عنایت کند. ما با هم خویشاوندیم و پیوند نزدیک داریم. عباس جد شما، عموی پیغمبر و عموی جدم علی علیه السلام است. بنابراین ما از یک نژادیم و با چنین نعمت و قدرتی که خداوند در اختیار تو قرار داده انجام این گونه عملی از شما بدور نیست.

هارون: حتما انجام خواهم داد و منت هم دارم.

امام علیه السلام: خداوند بر زمامداران واجب کرده از فقرا دستگیری کنند، و قرض بدهکاران را بدهند و برهنگان را بپوشانند و بار سنگینی را از دوش بیچارگان بردارند و به مستمندان نیکی و احسان کنند و تو شایسته ترین افراد به انجام این کارها هستی.

بار دیگر هارون گفت: این کارها را انجام خواهم داد. یا ابالحسن!

در این وقت موسی بن جعفر علیه السلام از جای برخاست و هارون نیز به احترام او از جا بلند شد. صورت و چشمانش را بوسید. سپس روی به جانب من و برادرانم امین و مؤتمن گفت:

- رکاب پسر عمو و سرورتان را بگیرید تا سوار شود و لباسهایش را مرتب کنید و او را تا منزلش بدرقه کنید. در بین راه موسی بن جعفر پنهانی به من گفت:

- خلافت بعد از پدرت به تو خواهد رسید. هنگامی که به خلافت رسیدی با فرزندم خوشرفتاری کن. بدین ترتیب ما حضرت را به خانه رسانیدیم و بازگشتیم. من جسورترین

فرزند پدرم هارون بودم. وقتی که مجلس خلوت شد گفتم:

- پدرا! این مرد که بود که این همه درباره او احترام نمودی؟ از جای برخاستی، به استقبالش شتافتی و او را در بالای مجلس جای دادی و خود پایین تر از او نشستی. به ما دستور دادی رکابش را بگیریم و تا منزلش بدرقه کنیم.

گفت: او به راستی امام و پیشوای مردم و حجت خداست.

گفتم: مگر این امتیازها مخصوص شما نیست؟

گفت: نه! من به ظاهر پیشوای مردم هستم. از راه غلبه و زور بر جامعه حکومت می کنم. پسرم! به خدا سوگند او به خلافت از من و تمام مردم سزاوارتر است. ولی ریاست این حرفها را نمی فهمد. تو که فرزند من هستی اگر در خلافت و ریاست من چشم طمع داشته باشی، سر از پیکرت برمی دارم. سلطنت عقیم و خوشایند است و خویشاوندی نمی شناسد.

این جریان گذشت. وقتی که هارون خواست از مدینه به مکه حرکت کند، دستور داد کیسه ای سیاه که در آن دویست دینار بود آوردند و به فضل بن ربیع گفت: این کیسه را به موسی بن جعفر بده و به او بگو، چون فعلا وضع مالی ما خوب نیست، بیشتر از این نتوانستم به شما کمک کنم.

در آینده نزدیک احسان بیشتری به شما خواهم کرد.

من از جا برخاستم و گفتم:

- چگونه است! فرزندان مهاجر و انصار و سایرین بنی هاشم و کسانی که حسب و نسب آنها را نمی شناسی، پنج هزار دینار یا چیزی کمتر از آن جایزه دادی، اما موسی بن جعفر را با آن همه احترام و تجلیل که از ایشان به عمل آوردی،

دویست دینار برابر با کمترین جایزه ای که به مردم دادی، به او می دهی؟

گفت: ای بی مادر! ساکت باش. اگر آنچه به او وعده دادم، بپردازم از او در امان نخواهم بود و اطمینان ندارم که فردا صد هزار شمشیر زن، از شیعیان و دوستان او در مقابل من قیام نکنند. تنگدستی او و خانواده اش برای ما و شما بهتر است از اینکه ثروت داشته باشند. (۵۶)

(۵۰) جادوگری که طعمه شیر شد

هارون الرشید از جادوگری خواست که در مجلس کاری کند که حضرت موسی بن جعفر علیه السلام از عهده اش بر نیامده و در میان مردم شرمنده و سرافکنده گردد. جادوگر پذیرفت.

هنگامی که سفره انداخته شد، جادوگر حیله ای بکار برد که هر وقت امام موسی بن جعفر علیه السلام می خواست نانی بردارد، نان از جلو حضرت می پرید.

هارون بخاطر اینکه خواسته ناپاکش تأمین شده بود سخت خوشحال بوده و به شدت می خندید.

حضرت موسی بن جعفر علیه السلام سربرداشت. نگاهی به عکس شیری که در پرده نقش شده بود نمود و فرمود:

- ای شیر خدا! این دشمن خدا را بگیر. ناگهان همان شکل به شکل شیری بسیار بزرگ درآمده، جست و جادوگر را پاره پاره کرد.

هارون و خدمت گزارانش از مشاهده این قضیه مهم، از ترس بیهوش شدند. پس از آنکه به هوش آمدند. هارون به امام علیه السلام گفت:

- خواهش می کنم از این شیر بخواه که پیکر آن مرد را به صورت اول برگرداند. امام موسی بن جعفر علیه السلام فرمود:

- اگر عصای موسی آنچه را که از ریسمانها و عصاهای جادوگران بلعیده بود، برمی گرداند، این عکس شیر هم آن مرد

را بر می گرداند. (۵۷)

(۵۱) عظمت یک بانو

گروهی از مردم نیشابور، اجتماع کردند. محمد پسر علی نیشابوری را انتخاب نمودند و سی هزار و پنجاه هزار درهم و مقداری پارچه به او دادند تا در مدینه محضر امام موسی بن جعفر علیه السلام برساند.

شطیطه نیشابوری که زنی مؤمنه بود، یک درهم سالم و تکه پارچه ای که به دست خود، نخ آن را رشته و بافته بود و چهار درهم ارزش داشت، آورد و گفت: (ان الله لایستحیی من الخلق).

متاعی که می فرستم اگر چه ناچیز است؛ لکن از فرستادن حق امام اگر هم کم باشد نباید حیا کرد.

محمد می گوید:

- برای اینکه درهم وی نشانه ای داشته باشد. آن گاه جزوه ای آوردند که در حدود هفتاد ورق بود و بالای هر صفحه مسأله ای نوشته بودند و پایین صفحه سفید مانده بود تا جواب سؤالها نوشته شود. ورقها را دو تا دو تا روی هم گذاشته، با سه نخ بسته بودند و روی هر نخ نیز یک مهر زده بودند که کسی آنها را باز نکند. به من گفتند:

- این جزوه را شب به امام علیه السلام بده و فردای آن شب جواب آنها را بگیر.

اگر دیدی پاکتها سالم است و مهر نامه ها نشکسته، مهر پنج عدد را بشکن و پاکتها را باز کن و نگاه کن. اگر جواب مسائل را بدون شکستن مهر داده باشد او امام است و پولها را به ایشان بده و اگر چنان نبود، پولهای ما را برگردان. محمد بن علی از نیشابور حرکت کرد و در مدینه وارد خانه عبدالله افطح پسر امام صادق علیه السلام شد. او

را آزمایش نمود و متوجه شد او امام نیست. سر گردان بیرون آمده، می گفت:

– خدایا! مرا به پیشوایم هدایت کن.

محمد می گوید:

در این وقت که سرگردان ایستاده بودم، ناگهان غلامی گفت: بیا برویم نزد کسی که در جستجوی او هستی. مرا به خانه موسی بن جعفر علیه السلام برد.

چشم حضرت که به من افتاد فرمود:

– چرا ناامید شدی و چرا به سوی دیگران می روی؟ بیا نزد من. حجت و ولی خدا من هستم. مگر ابوحمزه بر در مسجد جدم، مرا به تو معرفی نکرد؟ سپس فرمود:

– من دیروز همه مسائلی را که احتیاج داشتید جواب دادم، آن مسائل را با یک درهم شطیطه که وزنش یک درهم و دو دانگ است که در میان کیسه ای است که چهارصد درهم دارد و متعلق به وازری می باشد، بیاور و ضمنا پارچه حریری شطیطه را که در بسته بندی آن برادران بلخی است، به من بده.

محمد بن علی می گوید: از فرمایش امام علیه السلام عقل از سرم پرید. هر چه خواسته بود آوردم و در اختیار حضرت گذاشتم. آن گاه درهم و پارچه شطیطه را برداشت و فرمود: (ان الله لا یستحیی من الحق): خدا از حق حیا ندارد. سلام مرا به شطیطه برسان و یک کیسه پول به من داد و فرمود: این کیسه پول را به ایشان بده که چهل درهم است.

سپس فرمود: پارچه ای از کفن خودم به عنوان هدیه برایش فرستادم که از پنبه روستای صیدا قریه فاطمه زهرا علیه السلام است که خواهرم حلیمه دختر امام صادق علیه السلام آن را بافته است و به او بگو پس از

فرود شما به نیشابور، نوزده روز زنده خواهد بود. شانزده درهم آن را خرج کند و بیست و چهار درهم باقیمانده را برای مخارج ضروری خود و مصرف نیازمندان نگهدارد و نمازش را خودم خواهم خواند. آن گاه فرمود:ای ابو جعفر هنگامی که مرا دیدی پنهان کن و به کسی نگو! زیرا که صلاح تو در این است و بقیه پولها و اموالی که آورده ای به صاحبان آنها برگردان...(۵۸)

(۵۲) هرگز کسی را کوچک نشماریم

علی بن یقطین از بزرگان صحابه و مورد توجه امام موسی بن جعفر علیه السلام و وزیر مقتدر هارون الرشید بود. روزی ابراهیم جمال (ساربان) خواست به حضور وی برسد. علی بن یقطین اجازه نداد. در همان سال علی بن یقطین برای زیارت خانه خدا به سوی مکه حرکت کرد و خواست در مدینه خدمت موسی بن جعفر علیه السلام برسد. حضرت روز اول به او اجازه ملاقات نداد. روز دوم محضر امام علیه السلام رسید. عرض کرد:

آقا! تقصیر من چیست که اجازه دیدار نمی دهی؟

حضرت فرمود:

- به تو اجازه ملاقات ندادم، به خاطر اینکه تو برادرت ابراهیم جمال را که به درگاه تو آمده و تو به عنوان اینکه او ساربان و تو وزیر هستی اجازه ملاقات ندادی. خداوند حج تو را قبول نمی کند مگر اینکه ابراهیم را از خود، راضی کنی.

می گوید عرض کردم:

- مولای من! ابراهیم را چگونه ملاقات کنم در حالیکه من در مدینه ام و او در کوفه است. امام علیه السلام فرمود:

- هنگامی که شب فرا رسید، تنها به قبرستان بقیع برو، بدون اینکه کسی از غلامان و اطرافیان بفهمد. در آنجا شتری زین کرده و آماده خواهی

دید. سوار بر آن می شوی و تو را به کوفه می رساند.

علی بن یقطین به قبرستان بقیع رفت. سوار بر آن شتر شد. طولی نکشید در کوفه مقابل در خانه ابراهیم پیاده شد. درب خانه را کوبیده و گفت:

- من علی بن یقطین هستم.

ابراهیم از درون خانه صدا زد: علی بن یقطین، وزیر هارون، در خانه من چه کار دارد؟

علی گفت: مشکل مهمی دارم.

ابراهیم در را باز نمی کرد. او را قسم داد در را باز کند. همین که در باز شد، داخل اتاق شد. به التماس افتاد و گفت:

- ابراهیم! مولایم امام موسی بن جعفر مرا نمی پذیرد، مگر اینکه تو از تقصیر من بگذری و مرا ببخشی.

ابراهیم گفت: خدا تو را ببخشد.

وزیر به این رضایت قانع نشد. صورت بر زمین گذاشت. ابراهیم را قسم داد تا قدم روی صورت او بگذارد؛ ولی ابراهیم به این عمل حاضر نشد. مرتبه دوم او را قسم داد. وی قبول نمود، پا به صورت وزیر گذاشت. در آن لحظه ای که ابراهیم پای خود را روی صورت علی بن یقطین گذاشته بود، علی می گفت:

- (اللهم أشهد). خدایا! شاهد باش.

سپس از منزل بیرون آمد. سوار بر شتر شد و در همان شب، شتر را بر در خانه امام در مدینه خواباند و اجازه خواست وارد شود. امام این دفعه اجازه داد و او را پذیرفت.(۵۹)

(۵۳) آهوی پناهنده!

پسر سلطان سنجر (پادشاه ایران) یا پسر یکی از وزیرانش به تب شدید مبتلا شد. پزشکان نظر دادند که باید به تفریح رفته، خود را به شکار مشغول نماید. از آن وقت کارش این بود که هر روز با بعضی از

نوکران و خدمت کارانش به گردش و شکار برود. در یکی از روزها با بعضی از نوکران و خدمت کارانش به گردش و شکار برود. در یکی از روزها آهویی از مقابلش گـذشت. او با اسب آهو را به سـرعت دنبال می کرد. حیوان به بارگاه حضـرت امام رضا علیه السـلام پناه برد. شاهزاده نیز خود را به آن پناهگاه با عظمت امام علیه السـلام رسانید. دسـتور داد آهو را شکار کنند. ولی سـپاهیانش جرأت نکردند به این کار اقدام نمایند و از این پیشامد سـخت در تعجب بودند. سپس به نوکران و خدمتکاران دستور داد از اسب پیاده شوند.

خودش نیز پیـاده شـد. بـا پـای برهنه و بـا کمـال ادب به سوی مرقـد شـریف امـام علیه السـلام قـدم برداشت و خود را روی قبر حضـرت انـداخت و با ناله و گریه رو به درگاه خداوند نموده و شـفای مریضـی خویش را از امام علیه السـلام خواست و همان لحظه دعایش مسـتجاب شد و شـفا یافت. همه اطرافیان خوشحال شدند و این مژده را به سلطان رساندند که فرزندش به برکت قبر امام رضا علیه السلام شفا یافته و گفتند:

- شاهزاده در کنار قبر امام علیه السـلام بمانـد و برنگردد تا بناها و کارگران بیاینـد بر روی قبر امام بارگاهی بسازند و در آنجا شهری زیبا شود و یادگاری از او بماند.

پادشـاه از شـنیدن این مژده شـاد گشت و سـجده شـکر به جـای آورد. فورا معمـاران و بناهـا را فرسـتاد و روی قبر مبـارک آن حضرت گنبد و بارگاهی ساختند و اطراف شهر را دیوار کشی کردند.

(۵۴) رفاقت با خردمندان

امام رضا علیه السلام می فرماید:

اگر دوست داری که

نعمت بر تو همیشگی باشد، جوانمردی تو کامل گردد و زندگیت رونق یابد، بردگان و افراد پست را در کار خود شریک مساز؛ زیرا اگر امانتی در اختیار آنان بگذاری بر تو خیانت می کنند. اگر از مطلبی برای تو صحبت کنند به تو دروغ گویند و اگر گرفتار مشکلات و درمانده شوی تو را تنها گذارده و خوار کنند. چه مشکلی داری از اینکه با افراد عاقل رفیق و هم صحبت شوی. چنانچه کرم و بزرگواری او را نپسندی، لااقل از عقل و خرد او بهره مند شوی. از بد اخلاقی دوری کن و مصاحبت با افراد کریم و بزرگوار را هیچ وقت از دست مده. اگر عقل و خرد او مورد پسندت نباشد، می توانی در پرتو عقل خود، از بزرگواری او سودمند شوی و تا می توانی از آدم احمق و پست بگریز.(۶۰)

(۵۵) یک مناظره جالب

امام جواد علیه السلام نخستین امامی است که در خردسالی (تقریبا در هشت سالگی) به منصب امامت رسید.

در عین حال، چون علمشان از جانب خداوند بود بر تمام اهل فضل از لحاظ علم و دانش برتری داشت.

مخالفین آن حضرت مناظرات و گفتگوهایی با آن بزرگوار انجام می دادند و گاهی سؤالات مشکلی مطرح می نمودند تا به خیال باطل خودشان او را در صحنه مبارزه علمی شکست دهند. بعضی از آنها هیجان انگیز و پر سر و صدا بوده، از جمله مناظره یحیی بن اکثم قاضی القضات کشورهای اسلامی است.

بنا به دستور مأمون خلیفه عباسی مجلس مناظره ای تشکیل یافت. امام جواد علیه السلام حاضر شد و یحیی بن اکثم نیز آمد و در مقابل امام نشست.

یحیی بن اکثم

به خلیفه نگریست و گفت:

- اجازه می دهی از ابو جعفر (امام جواد علیه السلام) پرسشی بکنم؟

مأمون گفت: از خود آن جناب اجازه بگیر.

یحیی از امام اجازه خواست.

امام علیه السلام فرمود: هر چه می خواهی سؤال کن.

یحیی گفت: چه می فرمایید درباره شخصی که در حال احرام حیوانی را شکار کرده است؟

امام جواد علیه السلام فرمود: این شکار را در خارج حرم کشته است یا در داخل حرم؟

آیا آگاه به حکم حرمت شکار در حال احرام بوده یا ناآگاه؟

عمدا شکار کرده یا از روی خطا؟ آن شخص آزاد بوده یا بنده؟

صغیر بوده یا کبیر؟

اولین بار شکار کرده یا چندمین بار اوست؟

شکار او از پرندگان بود یا غیر پرنده؟

از حیوان کوچک بوده یا بزرگ؟

باز هم می خواهد چنین عملی را انجام دهد یا پشیمان است؟

شکار او در شب بوده یا در روز؟

در احرام حج بوده یا در احرام عمره؟

یحیی بن اکثم از این همه آگاهی متحیر مانـد و آثار عجز و ناتوانی در سـیمایش آشـکار گردیـد و زبانش بنـد آمد طوری که حاضران مجلس ضعف و درماندگی او را در مقابل امام علیه السلام به خوبی فهمیدند.

بعد از این پیروزی، مأمون گفت: خدا را سپاسگزارم که هر آنچه در نظرم بود همان شد.

آن گاه رو به خویشاونـدان خود کرد و گفت: حال آنچه را که قبول نداشتیـد پذیرفتیـد؟ (چون آنان می گفتند امام جواد علیه السلام به امامت لایق نیست).

پس از صحبت هایی که در مجلس به میان آمد مردم پراکنده شدند. تنها گروهی از نزدیکان خلیفه مانده بودند. مأمون به امام علیه السلام عرض کرد:

- فدایت شوم! اگر صلاح بدانید احکام مسائلی را که در

مورد کشتن شکار در حال احرام مطرح شد را بیان کنید تا بهره مند شویم.

امام جواد علیه السلام فرمود: آری! اگر شخص محرم در حل (بیرون از حرم) شکار کند و شکار او از پرندگان بزرگ باشد، باید به عنوان کفاره یک گوسفند بدهد و اگر در داخل حرم بکشد، کفاره اش دو برابر است (دو گوسفند). اگر جوجه ای را خارج از حرم بکشد، کفاره اش بره ای است که تازه از شیر گرفته شده باشد. اگر در داخل حرم بکشد، باید علاوه بر آن بره، بهای جوجه را هم بپردازد. اگر شکار از حیوانات صحرایی باشد چنانچه گورخر باشد کفاره اش یک گاو است و اگر یک شتر مرغ باشد باید یک شتر کفاره بدهد. اگر هر کدام از اینها را در داخل حرم بکشد، کفاره اش دو برابر می شود. اگر شخص محرم عملی انجام دهد که قربانی بر او واجب گردد، چنانچه در احرام عمره باشد، باید آن را در مکه قربانی کند و اگر در احرام حج باشد، باید قربانی را در منی ذبح کند و کفاره شکار بر عالم و جاهل یکسان است. منتها در صورت عمد (علاوه بر وجوب کفاره) معصیت نیز کرده است؛ اما در صورت خطا گناه ندارد. کفاره شخص آزاد بر عهده خود اوست، اما کفاره برده را باید صاحبش بدهد. بر صغیر کفاره نیست ولی بر کبیر کفاره واجب است. آن کس که از عملش پشیمان است، گناهش در آخرت بخشیده می شود؛ ولی کسی که پشیمان نیست عذاب خواهد دید.

مأمون گفت: آفرین بر تو ای ابا جعفر! خدا خیرت بدهد. اگر صلاح می

دانی شما نیز از یحیی بن اکثم بپرس، همچنان که او از شما پرسید. در این هنگام امام علیه السلام به یحیی فرمود: بپرسم؟

یحیی پاسخ داد: فدایت شوم! اختیار با شماست. اگر دانستم جواب می دهم و اگر نه، از شما استفاده می کنم.

امام علیه السلام فرمود: به من بگو! در مورد مردی که در اول صبح به زنی نگاه کرد در حالی که نگاهش به آن زن حرام بود و آفتاب که بالاـ آمد زن بر او حلال گشت هنگام ظهر باز بر او حرام شد و چون وقت عصر فرا رسید بر او حلال گردید و موقع غروب آفتاب باز بر او حرام شد و در وقت عشا حلال شد و در نصف شب بر وی حلال گردید و در طلوع فجر بر او حلال گشت این چگونه زنی است و به چه دلیل بر آن مرد گاهی حلال و گاهی حرام می شود؟

یحیی گفت: به خدا سوگند! پاسخ این سؤال را نمی دانم و نمی دانم به چه دلیل حلال و حرام می شود. اگر صلاح می دانید خوب جواب آن را بیان فرمایید تا بهره مند شویم.

امام علیه السلام فرمود: این زن کنیز مردی بوده است. در صبحگاهان مرد بیگانه ای به او نگاه کرد، نگاهش حرام بود و چون آفتاب بالا آمد کنیز را از صاحبش خرید و بر او حلال شد و هنگام ظهر او را آزاد کرد بر وی حرام گردید و موقع عصر با او ازدواج نمود بر او حلال شد و در هنگام غروب او را ظهار (۶۱) نمود بر او حرام گردید و در وقت

عشا کفاره ظهارش را داد بر او حلال شد و در نیمه شب او را طلاق داد بر او حرام گشت و در سپیده دم رجوع نمود، زن بر او حلال شد (۶۲)

(۵۶) مجلس بزم و شادمانی به هم خورد

متوکل (خلیفه خون ریز عباسی) از توجه مردم به امام هادی علیه السلام سخت نگران و در وحشت بود. بعضی مفسده جویان نیز به متوکل گزارش داده بودند که در خانه امام هادی علیه السلام اسلحه، نوشته ها و اشیای دیگر جمع آوری شده تا او علیه خلیفه قیام کند.

متوکل بدون اطلاع گروهی از دژخیمان خود را به منزل آن حضرت فرستاد مأموران به خانه امام هادی علیه السلام هجوم آوردند. ولی هر چه گشتند چیزی نیافتند آن گاه به سراغ امام رفتند و حضرت را در اتاقی تنها دیدند که در به روی خود بسته و لباس پشمی بر تن دارد و روی شن و ماسه نشسته و به عبادت خدا و تلاوت قرآن مشغول است. امام را در آن حال دستگیر کرده نزد متوکل بردند و به او گفتند که ما در خانه اش چیزی نیافتیم و او را دیدیم رو به قبله نشسته و قرآن می خواند.

متوکل عباسی در صدر مجلس عیش نشسته بود. جام شرابی در دست داشت و میگساری می کرد در این حال امام علیه السلام وارد شد. چون امام علیه السلام را دید عظمت و هیبت امام او را فراگرفت. بی اختیار حضرت را احترام نمود و ایشان را در کنار خود نشاند و جام شراب را به آن حضرت تعارف کرد.

امام علیه السلام فرمود: به خدا سوگند! هرگز گوشت و خون من با شراب

آمیخته نشده، مرا از این عمل معاف بدار.

متوکل دیگر اصرار نکرد سپس گفت:

پس شعری بخوانید و با خواندن اشعار محفل ما را رونق ببخشید امام علیه السلام فرمود:

- من اهل شعر نیستم و شعر چندانی نمی دانم.

خلیفه گفت:

- چاره ای نیست باید بخوانی.

امام علیه السلام اشعاری خواند که ترجمه آنها این گونه است:

(زمامداران قدرتمند و خون ریز بر قله کوهساران بلند، شب را به روز می آوردند در حالیکه مردان دلاور و نیرومند از آنان پاسداری می کردند. ولی قله های بلند نتوانست آنان را از خطر مرگ برهاند.

آنان پس از مدتها عزت و عظمت از قله آن کوههای بلند به زیر کشیده شدند و در گودالها (قبرها) جایشان دادند، چه منزل و آرامگاه ناپسندی و چه بد فرجامی!)

پس از آن که آنان در گورها قرار گرفتند، فریادگری بر آنان فریاد زد: چه شد آن دست بندهای زینتی و کجا رفت آن تاجهای سلطنتی و زیورهایی که بر خود می آویختند؟

کجاست آن چهره های نازپرورده که همواره در حجله های مزین پس پرده های الوان به سر می بردند؟

در این هنگام قبرها به جای آنان با زبان فصیح پاسخ دادند و گفتند: اکنون بر سر خوردن آن رخسارها کرمها می جنگند.

آنان مدت زمانی در این دنیا خوردند و آشامیدند؛ ولی اکنون آنان که خورنده همه چیز بودند خود خوراک حشرات و کرمهای گور شدند.(۶۳)

سخنان امام علیه السلام چنان بر دل سخت تر از سنگ متوکل اثر بخشید که بی اختیار گریست به طوری که اشک دیدگانش ریش وی را تر نمود!

حاضران مجلس نیز گریستند متوکل کاسه شراب را به زمین زد و مجلس عیش و

نوش بهم خورد.

به دنبال آن چهار هزار دینار به امام علیه السلام تقدیم کرد و امام علیه السلام را با احترام به منزل خود بازگرداند.(۶۴)

(۵۷) عقاید مورد پسند

حضرت عبدالعظیم علیه السلام می گوید:

محضر آقای خودم امام علی النقی الهادی علیه السلام رسیدم. همین که چشمش به من افتاد فرمود: خوش آمدی ای اباالقاسم! تو به راستی دوست ما هستی. عرض کردم: فرزند رسول خدا! می خواهم دین خود را بر شما عرضه کنم. چنانچه این اعتقاد من مورد پسند شماست در آن ثابت قدم باشم تا بمیرم. فرمود: بگو!

عرض کردم: من معتقدم که خدای تبارک و تعالی یگانه است و مانند او چیزی نیست و از حد ابطال و تشبیه بیرون است (خارج از حد نفی خدا و تشبیه او به موجودات است). جسم، صورت، عرض و جوهر نیست؛ بلکه او پدید آورنده جسمها و صورتگر صورتها و آفریننده همه عرض و جوهر است و آفریدگار و مالک هر چیز است و معتقدم به این که محمد صلی الله علیه و آله بنده و پیامبر او و خاتم انبیا است و بعد از او پیغمبر تا روز قیامت نیست و شریعت او پایان همه شریعت هاست و پس از شریعت او شریعتی نیست و معتقدم که امام، جانشین و پیشوای بعد از او امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام است و پس از او امام حسن علیه السلام و بعد از او امام حسین علیه السلام و بعد علی بن الحسین علیه السلام سپس محمد بن علی علیه السلام پس از آن جعفر بن محمد علیه السلام بعد از آن موسی بن جعفر علیه السلام

و بعد علی بن موسی علیه السلام سپس محمد بن علی علیه السلام و بعد شما ای سرور من امام می باشید.

آن گاه حضرت فرمود: پس از من فرزندم حسن است. چگونه خواهد بود حال مردم نسبت به جانشینی او؟

عرض کردم: مگر چطور می شود سرورم؟!

فرمود: به خاطر اینکه جانشین فرزندم، دیده نخواهد شد و بردن نام مخصوص او (م ح م د) جایز نیست تا آن گاه که ظهور کند و زمین را پر از عدل و داد نماید پس از آنکه پر از ظلم و جور شده باشد. عرض کردم: به امامت ایشان هم اقرار می کنم و می گویم دوست آنها دوست خدا و دشمن آنها دشمن خداست نیز می گویم معراج حق است. سؤال در قبر حق است. بهشت و جهنم حق است. صراط حق است و میزان حق است. روز قیامت خواهد آمد و شکی در آن نیست و خداوند مردگان را زنده می کند اعتقاد دارم عملهای واجب بعد از ولایت و دوستی شما، نماز و زکات و روزه و حج و جهاد و امر به معروف و نهی از منکر است.

امام هادی علیه السلام فرمود: ای اباالقاسم (کنیه حضرت عبدالعظیم)! به خدا سوگند، این است همان دینی که خداوند برای بندگانش پسندیده و بر این اعتقاد پابرجا باش! خداوند تو را بر گفتار استوار و محکم در دنیا و آخرت ثابت قدم بدارد.(۶۵)

(۵۸) استخوان پیامبر و باران رحمت

در زمانی که امام حسن عسکری علیه السلام در زندان بود در سامرا قحط سالی شد و باران نیامد. خلیفه وقت (معتمد) دستور داد تا همه برای نماز استسقأ (طلب باران) به صحرا بروند. مردم

سه روز پی در پی برای نماز به مصلی رفتند و دعا کردند ولی باران نیامد.

روز چهارم (جاثلیق) بزرگ اسقفهای مسیحی با نصرانی ها و رهبانان به صحرا رفتند. در میان آنها راهبی بود. همین که دست به دعا برداشت باران درشت به شدت بارید بسیاری از مسلمانان از دیدن این واقعه شگفت زده شده و تمایل به دین مسیحیت پیدا کردند این قضیه بر خلیفه ناگوار آمد ناگزیر دستور داد امام را به دربار آوردند خلیفه به حضرت گفت: به فریاد امت جدت برس که گمراه شدند!

امام علیه السلام فرمود: فردا خودم به صحرا رفته و شک و تردید را به یاری خداوند از میان برمی دارم.

همان روز جاثلیق با راهب ها برای طلب باران بیرون آمد و امام حسن عسکری علیه السلام نیز با عده ای از مسلمانان به سوی صحرا حرکت نمود همین که دید راهب دست به دعا بلند کرد به یکی از غلامان خود فرمود:

دست راست او را بگیر و آنچه را در میان انگشتان اوست بیرون آور.

غلام، دستور امام علیه السلام را انجام داد و از میان دو انگشت او استخوان سیاه فامی را بیرون آورد امام علیه السلام استخوان را گرفت. آن گاه فرمود:

- حالا طلب باران کن!

راهب دست به دعا برداشت و تقاضای باران نمود. این بار که آسمان کمی ابری بود، صاف شد و آفتاب طلوع کرد.

خلیفه پرسید: این استخوان چیست؟

امام علیه السلام فرمود: این استخوان پیامبری از پیامبران الهی است که این مرد از قبر یکی از پیامبران خدا برداشته است. هرگاه استخوان پیامبران ظاهر گردد آسمان به شدت می بارد.(۶۶)

بدین گونه حقیقت بر همگان

آشکار گشت و مسلمانان آرامش دل پیدا کردند.

(۵۹) درود بر شما که به اسرار آگاهید!

ابو هاشم می گوید:

امـام حسن عسـکری علیه السـلام روزه می گرفت. وقت افطار آنچه غلامش برای او غـذا می آورد ما هم با آن حضـرت از آن غـذا می خوردیم و من با آن حضـرت روزه می گرفتم. در یکی از روزها ضـعف بر من چیره شد. اتاق دیگر رفتم و روزه خود را با مقداری نان خشک قندی شکستم. (۶۷)

سوگند به خدا! هیچ کس از این جریان باخبر نبود. سـپس به محضـر امام حسن عسکری علیه السلام آمدم و نشستم حضرت به غلاـم خـود فرمـود: غـذایی به ابـو هـاشم بـده بخورد او روزه نیست من لبخنـدی زدم فرمود: چرا می خنـدی؟ هرگـاه خواسـتی نیرومند شوی گوشت بخور، نان خشک قندی قوت ندارد گفتم: خدا و پیامبرش و شما راست می فرمایید (درود بر شما باد که به اسرار آگاهید). آن گاه غذا خوردم...(۶۸)

(۶۰) یک مأموریت کاملا محرمانه

بشر پسر سلیمان

بشـر پسر سلیمان که از فرزندان ابو ایوب انصاری و یکی از شیعیان مخلص و همسایه امام علی النقی و امام حسن عسکری علیه السـلام بود می گویـد: روزی کافور، خـدمتگزار حضـرت علی النقی علیه السـلام نزد من آمـد و گفت: امام تو را به حضورش خواسته است چون خدمت حضرت رسیدم و در مقابلش نشستم، فرمود:

ای بشـر! تو از فرزندان انصار هستی. از همان دودمانی که در مدینه به یاری پیغمبر خدا برخاستند و محبت ما اهلبیت همیشه در خانـدان شـما بوده است. بـدین جهت شـما مورد اطمینـان مـا می باشـید. اکنون مأموریت کاملا محرمانه ای را بر عهـده تو می گذارم که فضیلت ویژه ای برای تو است و با انجام آن بر دیگر شیعیان امتیازی داشته باشی.

پس از

آن حضرت نـامه به خط و زبان رومی نوشت مهر کرد و به من داد و کیسه زرد رنگی که دویست و بیست دینار سـکه طلا در آن بود بیرون آورد سپس فرمود:

این کیسه طلا را نیز بگیر و به سوی بغداد حرکت و صبح روز فلان، در کنار پل فرات حاضـر باش هنگامی که قایقهای حامل اسـیران به آنجا رسـید، می بینی گروهی از کنیزان را برای فروش آورده انـد. عـده ای از نماینـدگان ارتش بنی عباس و تعـداد کمی از جوانان عرب به قصد خرید در آنجا گرد آمده اند و هر کدام سعی دارد بهترینش را بخرد.

در این موقع تو نیز شخصـی به نام عمر بن زیـد (برده فروش) را مرتب زیر نظر داشـته باش. او کنیزی را برای فروش به مشتریان عرضه می کنـد که دارای نشـانه هـای چنین و چنـان است؛ از جمله: دو لبـاس حریر پوشـیده و به شـدت از نامحرمان پرهیز می کند. هرگز اجازه نمی دهد کسی به او نزدیک شود یا چهره او را ببیند.

آن گاه صـدای ناله او را از پس پرده می شـنوی که به زبان رومی گویـد: وای که پرده عصـمتم دریـده شد و شخصـیتم از بین رفت.

یکی از مشتریـان به برده فروش خواهـد گفت: من او را به سـیصد دینـار می خرم زیرا عفت و حجـابش مرا به خریـد وی بیشتر علاقمنـد کرد. کنیز به او خواهـد گفت: من به تـو میـل و رغبت نـدارم اگر چه در قیـافه حضـرت سـلیمان ظـاهر شوی و دارای حشمت و سلطنت او باشی دلت بر اموالت بسوزد و بیهوده پول خود را خرج نکن!

برده فروش

می گوید، پس چه باید کرد؟ تو که با هیچ مشتری راضی نمی شوی؟ من ناگزیرم تو را بفروشم.

کنیز اظهار می کند چرا شتاب می کنی؟ بگذار خریداری که قلبم به وفا و صفای او آرام گیرد و دل بخواه من باشد پیدا شود.

در این وقت نزد برده فروش برو و به او بگو یکی از بزرگان نامه ای به خط و زبان رومی نوشته و در آن بزرگواری، سخاوت، نجابت و دیگر اخلاق خویش را بیان داشته است. اکنون این نامه را به کنیز بده تا بخواند و از خصوصیات و اخلاص نویسنده آن آگاه گردد. اگر مایل شد من از طرف نویسنده نامه وکالت دارم این کنیز را برای ایشان بخرم.

بشر می گوید: من از محضر امام خارج شدم و به سوی بغداد حرکت کردم و همه دستورات امام را انجام دادم.

وقتی نامه در اختیار کنیز قرار گرفت نامه را خواند و از خوشحالی به شدت گریست. روی به عمر بن زید برده فروش کرد و گفت:

باید مرا به صاحب این نامه بفروشی من به او علاقمندم. قسم به خدا! اگر مرا به او نفروشی خودکشی می کنم و تو مسؤول هلاکت جان من خواهی بود. این قضیه سبب شد تا من در قیمت آن بسیار گفتگو کنم و سرانجام به همان مبلغی که مولایم (امام) به من داده بود به توافق رسیدیم. من پولها را به او دادم و او نیز کنیز را که بسیار شاد و خرم بود، به من تحویل داد.

من همراه آن بانو به منزلی که برای وی در بغداد اجاره کرده بودم آمدیم؛ اما کنیز از نهایت خوشحالی

آرامش نـداشت نامه حضـرت را از جیبش بیرون می آورد و مرتب می بوسـید. آن را بر دیدگانش می گذاشت و به صورتش می مالید.

گفتم: ای بانو! من از تو در شگفتم. چطور نامه ای را می بوسی که هنوز صاحبش را ندیده و نمی شناسی؟

گفت: ای بیچاره کم معرفت نسبت به مقام فرزندان پیغمبران! خوب گوش کن و به گفتارم دل بسپار تا حقیقت برای تو روشن گردد.

خاطرات شگفت انگیز یک دختر خوشبخت!

نام من ملکیه دختر یشوعا هستم. پدرم فرزند پادشاه روم است. مادرم از فرزندان شمعون صفا وصی حضرت عیسی علیه السلام و از یاران آن پیغمبر به شمار می آید. خاطرات عجیب و حیرت انگیزی دارم که اکنون برای تو نقل می کنم:

- من دختری سیزده ساله بودم که پدر بزرگم - پادشاه روم - خواست مرا به پسر برادرش تزویج کند.

سیصد نفر از رهبران مذهبی و رهبانان نصارا که همه از نسل حواریون حضـرت عیسی علیه السلام بودند و هفتصد نفر از اعیان و اشـراف کشور و چهار هزار نفر از امرا و فرمانـدهان ارتش و بزرگان مملکت را دعوت نمود. با حضور دعوت شـدگان - در قصـر امپراطور روم - جشن شـکوهمند ازدواج من آغاز گردیـد. آن گاه تخت شاهانه ای را که با جواهرات آراسـته بودنـد در وسط قصـر روی چهل پایه قرار دادند. داماد را با تشریفات ویژه ای روی تخت نشاندند و صلیبها را بر بالای آن نصب کردند و خدمتگزاران کمر به خدمت بسـتند و اسقفها در گرداگرد داماد حلقه وار ایستادند. انجیل را باز کردند تا عقد ازدواج را مطابق آئین مسیحیت بخوانند. ناگهان صلیبها از بالا بر زمین

افتادند و پایه های تخت درهم شکست داماد نگون بخت بر زمین افتاد و بیهوش گشت رنگ از رخسار اسقفها پرید و لرزه بر اندامشان افتاد بزرگ اسقفها روی به پدرم کرد و گفت: پادشاها! این حادثه نشانه نابودی مذهب مسیح و آیین شاهنشاهی است چنین کاری را نکن و ما را نیز از انجام این مراسم شوم معاف بدار! پدربزرگم نیز این واقعه را به فال بد گرفت. در عین حال دستور داد پایه های تخت را درست کنند و صلیبها را در جایگاه خود قرار دهند برادر داماد بخت برگشته را روی تخت بگذارند بار دیگر مراسم عقد را برگزار نمایند. هر طور است مرا به ازدواج درآورند تا این نحس و شومی به میمنت داماد از خانواده آنها برطرف شود.

مجلس جشن بار دیگر به هم ریخت

به فرمان امپراطور روم بار دیگر مجلس را آراستند. صلیبها در جایگاه خود قرار گرفت. تخت جواهر نشان بر روی چهل پایه استوار گردید. داماد جدید را بر تخت نشاندند بزرگان لشکری و کشوری آماده شدند تا مراسم این ازدواج شاهانه انجام گیرد. اما همین که انجیل ها را گشودند تا عقد ازدواج ما را مطابق آیین مسیحیت بخوانند.

ناگهان حوادث وحشتناک گذشته تکرار شد صلیبها فرو ریخت پایه های تخت شکست داماد بدبخت از تخت بر زمین افتاد و از هوش رفت. مهمانان سراسیمه پراکنده شدند و مجلس جشن به هم ریخت و بدون آنکه پیوند ازدواج ما صورت بگیرد پدربزرگم افسرده و غمناک از قصر خارج شد و به حرمسرا رفت و پرده ها را انداخت.)

رؤیای سرنوشت ساز

من نیز به اتاق خود برگشتم شب فرا رسید. به خواب رفتم در آن شب خوابی دیدم که سرنوشت آینده ام را رقم زد.

در خواب دیدم؛ حضرت عیسی علیه السلام و شمعون صفا و گروهی از حواریون در قصر پدربزرگم گرد آمده اند و در جای تخت منبری بسیار بلند که نور از آن می درخشید قرار دارد.

در این وقت، حضرت محمد صلی الله علیه و آله و داماد و جانشین آن حضرت علی علیه السلام و جمعی از فرزندانش وارد قصر شدند حضرت عیسی علیه السلام از آنان استقبال نمود و حضرت محمد صلی الله علیه و آله را به آغوش گرفت و معانقه کرد. در آن حال حضرت محمد صلی الله علیه و آله فرمود:

ای روح الله! من آمده ام ملیکه دختر وصی تو شمعون را برای این پسرم (امام حسن عسکری علیه السلام) خواستگاری کنم.

حضرت

عیسی علیه السلام نگاهی به شمعون کرده و گفت:

ای شمعون سعادت به تو روی آورده با این ازدواج مبارك موافقت کن و نسل خودت را با نسل آل محمد صلی الله علیه و آله پیوند بزن!

شمعون اظهار داشت: اطاعت می کنم.

سپس حضرت محمد صلی الله علیه و آله در بالای منبر قرار گرفت و خطبه خواند و مرا به فرزندش (امام حسن عسکری علیه السلام) تزویج نمود.

حضرت عیسی علیه السلام حواریون و فرزندان حضرت محمد صلی الله علیه و آله همگی گواهان این ازدواج بودند.

هنگامی که از خواب بیدار شدم از ترس جان خوابم را به پدر و پدربزرگم نگفتم زیرا ترسیدم از خوابم آگاه شوند مرا بکشند.

بدین جهت ماجرای خوابم را در سینه ام پنهان کردم به دنبال آن آتش محبت امام حسن عسکری علیه السلام چنان در کانون دلم شعله ور گشت که از خوردن و آشامیدن بازماندم کم کم رنجور و ضعیف گشتم عاقبت بیمار شدم دکتری در کشور روم نماند مگر آن که پدربزرگم برای معالجه من آورد ولی هیچ کدام سودی نبخشید چون از معالجه ها مأیوس شد از روی محبت گفت: نور چشمم! آیا در دلت آرزویی هست تا بر آورده سازم؟ گفتم:

- پدر مهربانم! درهای نجات را به رویم بسته می بینم. اما اگر از شکنجه و آزار اسیران مسلمان که در زندان تواند دست برداری و آنان را از قید و بند زندان آزاد سازی امیدوارم حضرت عیسی علیه السلام و مادرش مرا شفا دهند.

پدرم خواهش مرا قبول کرد و من نیز به ظاهر اظهار بهبودی کردم و کم کم غذا خوردم پدرم خوشحال شد و بیشتر

از پیش با اسیران مسلمان مدارا نمود.

رؤیای دوم پس از چهارده شب

بعـد از چهـارده شب بـار دیگر در خواب دیـدم که بـانوی بانوان حضـرت فاطمه زهرا علیهاالسـلام و مریم خاتون و هزار نفر از حواریون بهشت تشریف آوردند. حضرت مریم روی به من فرمود: این سرور بانوان جهان، مادر همسر تو است.

من دامن حضرت زهرا علیهاالسلام را گرفته و گریستم و از نیامدن امام حسن عسکری علیه السلام به دیدنم شکایت کردم.

حضرت فاطمه علیهاالسلام فرمود:

تا وقتی که تو در دین نصارا هستی فرزندم به دیدار تو نخواهد آمد و این خواهرم مریم از دین تو به خدا پناه می برد. حال اگر می خواهی خـدا و حضـرت عیسـی علیه السـلام و مریم از تو راضـی شونـد و فرزنـدم به دیـدارت بیایـد به یگانگی خداونـد و رسالت پدرم حضرت محمد صلی الله علیه و آله اقرار کن و کلمه شهادتین (أشهد ان لا اله الا الله و أشهد أن محمدا رسول الله) را بر زبان جاری ساز. وقتی این کلمات را گفتم فاطمه علیهاالسـلام مرا به آغوش کشـید. روحم آرامش یافت و حالم بهتر شد. آن گاه فرمود:

اکنون در انتظار فرزندم حسن عسکری علیه السلام باش. به زودی او را به دیدارت می فرستم.

سومین رؤیا و دیدار معشوق

آن روز به سـختی پایان پـذیرفت. با فرا رسـیدن شب به خواب رفتم. شایـد به دیـدار دوست نایل شوم. خوشـبختانه امام حسـن عسگری علیه السلام را در خواب دیدم و به عنوان شکوه گفتم:

- ای محبوب دلم! چرا بر من جفا کردی و در این مدت به دیدارم نیامدی؟ من که جانم را در راه محبت تو تلف کردم.

فرمود: نیامدن من به دیدارت هیچ علتی نداشت، جز آنکه تو در مذهب نصارا بودی

و در آیین مشرکان به سر می بردی حال که اسلام پذیرفتی من هر شب به دیدارت خواهم آمد تا اینکه خداوند ما را در ظاهر به وصال یکدیگر برساند.

از آن شب تاکنون هیچ شبی مرا از دیدارش محروم نکرده است و پیوسته در عالم رؤیا به دیدار آن معشوق نایل گشته ام.

ماجرای اسیری دختر امپراطور روم

بشر می گوید: پرسیدم چگونه به دام اسارت افتادید؟

جواب داد:

در یکی از شبها در عالم رؤیا امام حسن عسکری علیه السلام به من فرمود: پدر بزرگ تو در همین روزها سپاهی به جنگ مسلمانان می فرستد و خودش نیز با سپاهیان به جبهه نبرد خواهد رفت. تو هم از لباس زنانی که برای خدمت در پشت جبهه در جنگ شرکت می کنند بپوش و بطور ناشناس همراه زنان خدمتگزار به سوی جبهه حرکت کن تا به مقصد برسی.

پس از چند روز سپاه روم عازم جبهه نبرد شد. من هم مطابق گفته امام خود را به پشت جبهه رساندم.

طولی نکشید که آتش جنگ شعله ور شد. سرانجام سربازان خط مقدم اسلام ما را به اسارت گرفتند.

سپس با قایقها به سوی بغداد حرکت کردیم چنانکه دیدی در ساحل رود فرات پیاده شدیم و تاکنون کسی نمی داند که من نوه قیصر امپراطور روم هستم تنها تو می دانی آن هم به خاطر اینکه خودم برایت بازگو کردم.

البته در تقسیم غنایم جنگی به سهم پیرمردی افتادم. وی نامم را پرسید چون نمی خواستم شناخته شوم خود را معرفی نکردم فقط گفتم نامم نرجس است.

بشر می گوید: پرسیدم جای تعجب است! تو رومی هستی؛ اما زبان عربی را بخوبی می دانی.

گفت:

آری! پدربزرگم در تربیت من بسیار

سعی و کوشش داشت و مایل بود آداب ملل و اقوام را یاد بگیرم لـذا دسـتور داد خانمی را که به زبان عربی آشـنایی داشت و مـترجم او بـود، شب و روز زبـان عرب را به من بیـاموزد. از این رو زبـان عربی را بخـوبی یـاد گرفتم و توانسـتم به زبـان عربی صحبت کنم.

ملیکه خاتون و هدیه آسمانی

بشر می گوید:

- پس از توقف کوتـاه از بغـداد به سـامرا حرکت کردیم. هنگامی که او را خـدمت امام علی النقی علیه السـلام بردم، حضـرت پس از احوالپرسی مختصر فرمود:

چگونه خدا عزت اسلام و ذلت نصارا و عظمت حضرت محمد صلی الله علیه و آله و خاندان او را به شما نشان داد؟

پاسخ داد:

ای پسر پیغمبر! چه بگویم درباره چیزی که شما به آن از من آگاه ترید!

سپس حضرت فرمود: به عنوان احترام می خواهم هدیه ای به تو بدهم. ده هزار سکه طلا یا مژده مسرت بخشی که مایه شرافت همیشگی و افتخار ابدی توست، کدامش را انتخاب می کنی؟

عرض کرد: مژده فرزندی به من بدهید.

فرمود: تو را بشـارت بـاد به فرزنـدی که به خاور و باختر فرمانروا گردد و زمین را پر از عـدل و داد کنـد پس از آنکه با ظلم و جور پر شده باشد. (۶۹)

ملیکه عرض کرد: پدر این فرزند کیست؟

حضرت فرمود:

پـدر این فرزنـد شایسـته همین شخصـیتی است که رسول خـدا صـلی الله علیه و آله در فلاـن وقت در عـالم خواب تو را برایش خواسـتگاری نمود. سـپس امام هادی علیه السـلام پرسید: در آن شب حضرت مسیح علیه السلام و جانشینش تو را به چه کسی تزویج کردند؟

عرض کرد: به فرزند شما، امام حسن عسکری

علیه السلام.

فرمود: او را می شناسی؟

عرض کرد: از آن شبی که به وسیله حضرت فاطمه زهرا علیهاالسلام مسلمان شدم، شبی نبود که آن حضرت به دیدارم نیامده باشد.

پایان انتظار وصال

سخن که به اینجا رسید امام علی النقی علیه السلام به (کافور) خادم خود فرمود: خواهرم حکیمه را بگو نزد من بیاید چون حکیمه خاتون محضر امام رسید، حضرت فرمود:

- خواهرم! این است آن بانوی گرامی که در انتظارش بودم.

تا حکیمه خاتون این جمله را شنید، ملیکه را به آغوش گرفت. روبوسی کرد و خیلی خوشحال شد.

آن گاه امام علیه السلام فرمود: خواهرم! این بانو را به خانه ببر و مسایل دینی را به او یاد بده این نو عروس همسر امام عسکری علیه السلام و مادر قائم آل محمد صلی الله علیه و آله است.(۷۰)

قسمت دوم: معاصرین چهارده معصوم، نکته ها و گفته ها

(۶۱) لقمان امت

روزی رسول خدا صلی الله علیه و آله به اصحابش فرمود:

کدام یک از شما تمام عمرش را روزه می دارد؟

سلمان فارسی عرض کرد: من، یا رسول الله!

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: کدام یک از شما در تمام عمر شب زنده دار است؟

سلمان: من، یا رسول الله!

حضرت فرمود: کدام یک از شما هر شب قرآن را ختم می کند؟

سلمان: من، یا رسول الله!

در این وقت یکی از اصحاب پیامبر صلی الله علیه و آله خشمگین گشته و گفت:

یا رسول الله! سلمان خود یک مرد عجم (ایرانی) است و می خواهد به ما طایفه قریش فخر بفروشد. شما فرمودی کدام از شما همه عمرش را روزه می دارد. گفت من، با اینکه بیشتر روزها را غذا می خورد و فرمودی کدام از شما همه شبها بیدار است؟ گفت من در صورتی که بسیاری از شبها می خوابد و فرمودی کدام از شما هر روز یک ختم قرآن می خواند؟ گفت من، و حال آنکه بیشتر روزها ساکت است.

رسول خدا

صلی الله علیه و آله فرمود:

خاموش باش ای فلانی! تو کجا و لقمان حکیم کجا؟! از خود سلمان بپرس تا تو را آگاه سازد. در این وقت مرد روی به سلمان کرد و گفت:

ای سلمان! تو نگفتی همه روز را روزه می داری؟

سلمان: بلی! من گفتم.

مرد: در صورتی که من دیده ام که بیشتر روزها تو غذا می خوری.

سلمان: چنین نیست که تو گمان می کنی. من در هر ماه سه روز روزه می گیرم و خداوند متعال می فرماید:

(من جأ بالحسنه فله عشر أمثالها).

هر کس کار نیکی انجام دهد ده برابر آن پاداش دارد.

علاوه ماه شعبان را تا رمضان روزه می گیرم بدین ترتیب من مثل اینکه تمام عمرم را روزه می دارم.

مرد: تو نگفتی تمام عمرم را شب زنده دارم؟

سلمان: آری! من گفتم.

مرد: در حالی که می دانم بسیاری از شبها را در خوابی

سلمان: چنان نیست که فکر می کنی. من از دوستم رسول خدا صلی الله علیه و آله شنیدم که می فرمود:

هر کس با وضو بخوابد گویا همه شب را احیا کرده مشغول عبادت بوده است و من همیشه با وضو می خوابم

مرد: آیا تو نگفتی هر روز همه قرآن را می خوانی؟

سلمان: آری! من گفتم.

مرد: در صورتی که تو در بسیاری از روزها ساکت هستی؟

سلمان: چنان نیست که تو می پنداری زیرا که من از محبوبم رسول خدا صلی الله علیه و آله شنیدم که به علی علیه السلام فرمود:

ای علی! مثل تو در میان امت من مثل سوره (قل هو الله احد) است هر کس آن را یک بار بخواند یک سوم قرآن را خوانده

است و هر کس

دو بار بخواند دو سوم قرآن را خوانده و هر کس سه بار بخواند همه قرآن را خوانده است

ای علی! هر که تو را به زبانش دوست بدارد دو سوم ایمان را داراست و هر کس با زبان و دل دوست بدارد و با دستش یاریت کند ایمانش کامل است.

سوگند به خدایی که مرا به حق فرستاده اگر همه اهل زمین تو را دوست می داشتند چنانچه اهل آسمان تو را دوست دارند خداوند هیچ کس را به آتش جهنم عذاب نمی کرد و من هر روز سوره (قل هو الله احد) را سه بار می خوانم.

آن گاه مرد معترض از جا برخاست و لب فرو بست. مانند اینکه سنگی به دهانش زده باشند.(۷۱)

(۶۲) بی نیازترین مردم

عثمان بن عفان (خلیفه سوم) به وسیله دو نفر از غلامان خود، دویست دینار برای اباذر فرستاد و گفت:

- اباذر بگویید عثمان به شما سلام می رساند و می گوید این دویست دینار را در مخارج مصرف نمایید.

غلام ها سفارش عثمان را رساندند - ولی برخلاف انتظار که درهم و دینار کلید هر مشکل است و شخصیتهای بارز در برابر آن سر تسلیم فرود آورده و زانوی ذلت به زمین می زنند - اباذر اظهار بی رغبتی کرد و گفت: آیا به هر یک از مسلمانان این مقدار داده شده؟

غلام ها گفتند: نه! فقط برای شما از طرف خلیفه عنایت شده است.

اباذر: من فردی از مسلمانان هستم. هر وقت به هر کدام از آنان این مقدار رسید، من هم قبول می کنم و الا نه.

غلام ها: عثمان می گوید این مبلغ مال شخصی خود من است. قسم به خدایی که جز

او خدایی نیست، هرگز آمیخته به حرام نشده و پاک و حلال است.

اباذر گفت: ولکن من احتیاج به چنین پولی ندارم و من فعلا بی نیازترین مردم هستم.

غلام ها: خداوند تو را رحمت کند ما در منزل تو چیزی از متاع دنیا نمی بینیم که تو را بی نیاز کند؟

اباذر: چرا! زیر این روکش که می بینید، دو قرص نان جوین هست که چند روزی است همین طور آنجا مانده اند و این پول به چه درد من می خورد. به خدا سوگند! که نمی توانم این درهم و دینار را بپذیرم. اگر زمانی که به این دو گرده نان قادر نباشم. خداوند آگاه است که بیشتر از دو قرص در اختیار من نیست. پروردگار را سپاسگزارم که مرا به خاطر محبت و ولایت اهل بیت پیغمبر خود علی بن ابی طالب و اهل بیت او از هر چیزی بی نیاز کرده و از رسول خدا چنین شنیدم و برای من پیرمرد زشت است دروغ بگویم. این پولها را برگردانید و به ایشان بگویید من نیازی به آنچه در دست عثمان است ندارم، تا روزی که خدای خویش را ملاقات کنم و او را در پیشگاه پروردگار به دادخواهی گیرم. آری! خداوند بهترین قاضی است میان من و عثمان بن عفان.(۷۲)

(۶۳) شیوه مردان بزرگ

روزی مالک اشتر از بازار کوفه می گذشت. در حالیکه عمامه و پیراهنی از کرباس بر تن داشت. مردی بازاری بر در دکانش نشسته بود و عنوان اهانت، زباله ای (کلوخ) به طرف او پرتاب کرد.

مالک اشتر بدون اینکه به کردار زشت بازاری توجهی بکند و از خود واکنش نشان دهد، راه خود را

پیش گرفت و رفت.

مالک مقداری دور شده بود. یکی از رفقای مرد بازاری که مالک را می شناخت به او گفت:

- آیا این مرد را که به او توهین کردی شناختی؟

مرد بازاری گفت: نه! نشناختم. مگر این شخص که بود؟

دوست بازاری پاسخ داد:

- او مالک اشتر از صحابه معروف امیر المؤمنین بود.

همین که بازاری فهمید شخص اهانت شده فرمانده و وزیر جنگ سپاه علی علیه السلام است، از ترس و وحشت لرزه بر اندامش افتاد. با سرعت به دنبال مالک اشتر دوید تا از او عذرخواهی کند. مالک را دید که وارد مسجد شد و به نماز ایستاد. پس از آنکه نماز تمام شد خود را به پای مالک انداخت و مرتب پای آن بزرگوار را می بوسید.

مالک اشتر گفت: چرا چنین می کنی؟

بازاری گفت: از کار زشتی که نسبت به تو انجام دادم، معذرت می خواهم و پوزش می طلبم. امیدوارم مرا مورد لطف و مرحمت خود قرار داده از تقصیرم بگذری.

مالک اشتر گفت: هرگز ترس و وحشت به خود راه مده! به خدا سوگند من وارد مسجد نشدم مگر اینکه درباره رفتار زشت تو از خداوند طلب رحمت و آمرزش نموده و از خداوند بخواهم که تو را به راه راست هدایت نماید.(۷۳)

(۶۴) دشمنی با خاندان علی علیه السلام

هشام کلبی از پدرش نقل کرده که می گفت:

من مدتی را در میان بنی اود که قبیله ای از بنی سعد هستند، زندگی نمودم. آنان به زن و فرزند خود دشنام دادن به علی علیه السلام را می آموختند. روزی مردی از آنها که از طایفه عبدالله بن ادریس بود نزد حجاج بن یوسف آمد و سخنی گفت که حجاج

خیلی عصبانی شد و با تندی او را جواب داد. مرد گفت:

- حجاج! با من چنین تندی نکن. زیرا هر فضیلتی که قریش و قبیله بنی ثقیف از آن برخوردار باشد، در ما نیز شبیه آن هست.

حجاج: شما چه فضیلتی دارید؟

مرد: در میان ما کسی نیست که زبان به بدگویی عثمان بگشاید و هرگز در قبیله ما سخن بدی به او گفته نشده است.

حجاج: درست است، این یک فضیلت است.

مرد: در میان ما هرگز خارجی دیده نشده است.

حجاج: این هم فضیلت دیگری است.

مرد: در جنگ همراه با علی بن ابی طالب علیه السلام فقط یک نفر از ما شرکت کرد و همین کار سبب شد وی از چشم ما بیفتد و گوشه گیر شود و نزد ما هیچ گونه ارزش و ارجی نداشته باشد.

حجاج: این هم فضیلتی است.

مرد: میان ما رسم است هرکس بخواهد زن بگیرد اول از زوجه خود سؤال می کند آیا علی علیه السلام را دوست دارد و از او به خوبی یاد می کند؟ اگر گفت آری! با او ازدواج نمی کند.

حجاج: درست است. این هم نوعی فضیلت است.

مرد: هیچ پسری در قبیله ما به نام علی، حسن و حسین یافت نمی شود و هرگز دختری را به اسم فاطمه نامگذاری نکرده ایم.

حجاج: این هم فضیلتی است.

مرد: وقتی حسین به جانب عراق آمد، زنی از قبیله ما نذر کرد اگر او کشته شود، ده شتر قربانی کند. وقتی که کشته شد به نذر خود عمل نمود.

حجاج: مورد قبول است.

مرد: مردی از قبیله ما را دعوت به بیزاری و لعن علی علیه السلام نمودند. او گفت که من از گفته های شما

بیشتر انجام می دهم: نه تنها از علی بلکه از حسن و حسین نیز بیزارم و آنان را هم لعن می کنم.

حجاج: درست است. این هم فضیلت دیگری است.

مرد: خلیفه مسلمانان – عبدالملک – ما را بسیار احترام می کرد، بطوری که درباره ما می گفت شما یاوران وفادار من هستید.

حجاج: درست است، این هم امتیاز دیگری است.

مرد: در کوفه جذابیت و ملاحتی به اندازه جذابیت و ملاحت قبیله بنی اود وجود ندارد. حجاج در این وقت خندید و آتش غضب او فرو نشست. هشام کلبی نیز از قول پدرش نقل می کند که خداوند به خاطر کارهای زشت قبیله بنی اود نعمت ملاحت و جذابیت را از آنان گرفت.(۷۴)

(۶۵) فکر پلید

در زمان حکومت موسی هادی (چهار خلیفه بنی عباس) مرد توانگری در بغداد زندگی می کرد. وی همسایه ای نسبتا فقیری داشت که همیشه به ثروت او حسد می برد و برای اینکه به همسایه توانگرش آسیبی برساند از هیچ گونه تهمت نسبت به وی کوتاهی نمی کرد. ولی هر چه تلاش می کرد به مقصد پلید خود نمی رسید. روز به روز حسدش شعله ور گشته و خویشتن را در شکنجه سخت می دید. پس از آن که از همه تلاش و کوشش ناامید شد. تصمیم گرفت نقشه خطرناکی را پیاده کند، لذا غلام کوچکی را خرید و تربیت کرد تا اینکه غلام جوانی نیرومند گشت. روزی به غلام گفت: فرزندم! من تو را برای انجام کار مهمی خریده ام و به خاطر آن مسأله این همه زحمتها را تحمل کرده ام و با چنان مهر و محبت تو را بزرگ نموده ام. در

انجام آن کار چگونه خواهی بود؟ ای کاش می دانستم آن گاه که به تو دستور دادم، هدفم را تأمین می کنی و مرا به مقصود می رسانی یا نه؟ غلام گفت: ای آقا! مگر بنده در مقابل دستور مولا و بخشنده اش چه می توانم بکنم؟ آقا! به خدا قسم اگر بدانم رضایت تو در این است که خود را به آتش بزنم و بسوزانم یا خود را در آب انداخته و غرق بسازم، حتما این کارها را انجام می دهم...

همسایه حسود از سخنان غلام سخت خوشحال گشت و او را در آغوش کشید و چهره اش را بوسید و گفت:

– امیدوارم که لیاقت انجام خواسته مرا داشته باشی و مرا به مقصودم برسانی.

غلام گفت: مولا یم! بر منت بگذار و مرا از مقصود خود آگاه ساز تا با تمام وجود در راه آن بکوشم. همسایه حسود گفت: هنوز وقت آن نرسیده. یک سال گذشت روزی او را خواست و گفت:

– غلام! من تو را برای این کار می خواستم. همسایه ام خیلی ثروتمند شده و من از این جریان فوق العاده ناراحتم! می خواهم او کشته شود.

غلام مانند یک مأمور آماده گفت: اجازه بدهید هم اکنون او را بکشم.

حسود اظهار داشت: نه! این طور نمی خواهم؛ زیرا می ترسم توانایی کشتن او را نداشته باشی و اگر هم او را بکشی، مرا را قاتل دانسته، مرا بجای او بکشند و در نتیجه به هدفم نمی رسم. لکن نقشه ای کشیده ام و آن این که مرا در پشت بام او بکشی تا به این وسیله او را دستگیر نمایند و در عوض من او

را قصاصش کنند. غلام گفت: این چگونه کاری است؟ شما با خودکشی می خواهید آرامش روح داشته باشید. گذشته از این شما از پدر مهربان نسبت به من مهربان ترید. مرد حسود در برابر سخنان غلام اظهار داشت این حرفها را کنار بگذارد من تو را به خاطر همین عمل تربیت کرده ام. من از تو راضی نمی شوم مگر اینکه فرمانم را اطاعت کنی. هر چه غلام التماس کرد مولای حسودش از این فکر پلید صرف نظر کند فایده ای نداشت. در اثر اصرار زیاد غلام را به انجام این عمل حاضر نمود. سه هزار درهم نیز به او داد. و گفت: پس از پایان کار، این پولها را بردار و به هر کجا که می خواهی برو. فرد حسود در شب آخر عمرش به غلام گفت:

– خودت را برای انجام کاری که از تو خواسته ام آماده کنی. در اواخر شب بیدارت می کنم. نزدیک سپیده دم غلامش را بیدار کرد و چاقو را به او داد و با هم به پشت بام همسایه آمدند و در آنجا رو به قبله خوابید و به غلام گفت: زود باش کار را تمام کن.

غلام ناچار کارد را بر حلقوم آقای حسودش کشید و سر او را از تن جدا نمود و در حالی که وی در میان خون دست و پا می زد، غلام پایین آمده در رختخواب خود خوابید.

فردای آن شب خانواده مرد حسود به جستجویش پرداختند و نزدیک غروب جسدش را آغشته به خون در پشت بام همسایه پیدا کردند! بزرگان محله را حاضر کردند. آنان نیز قضیه را مشاهده کردند. این ماجرا

به موسی هادی رسید. خلیفه، همسایه توانگر را احضار کرد و هر چه از وی بازجویی نمود مرد ثروتمند اظهار بی اطلاعی کرد. خلیفه دستور داد او را به زندان بردند. غلام هم از فرصت استفاده نموده و به اصفهان گریخت. اتفاقا یکی از بستگان توانگر زندانی در اصفهان متصدی پرداخت حقوق سپاه بود. غلام را دید. چون از کشته شدن صاحب غلام آگاه بود قضیه را از وی پرسید. غلام نیز ماجرا را بدون کم و زیاد به او بازگو نمود. وی چند نفر را برای گفتار غلام شاهد گرفت. سپس او را پیش خلیفه فرستاد. غلام در آنجا نیز تمام داستان را از اول تا به آخر بیان نمود. خلیفه از این موضوع بسیار تعجب کرد. دستور داد زندانی را آزاد کردند و غلام را نیز مرخص نمودند.(۷۵)

(۶۶) امانت داری

عبدالرحمن پسر سیابه می گوید:

هنگمی که پدرم از دنیا رفت، یکی از دوستانش به در خانه ما آمد. پیش او رفتم. مرا تسلیت داد و گفت:

- عبدالرحمن! آیا پدرت چیزی از خود بجای گذاشته؟

گفتم: نه!

در این وقت کیسه ای که هزار درهم در آن بود به من داد و گفت:

- این پول به عنوان امانت نزد تو باشد و آن را برای خود سرمایه ای قرار بده و سود آن را به مصرف احتیاجات خود برسان، اصل پول را به من برگردان.

من با خوشحالی نزد مادرم رفتم و جریان را به او خبر دادم. شب که شد پیش یکی از دوستان پدرم رفتم. او برایم مقداری قماش خرید و مغازه ای برایم تهیه کرد و من در آنجا به کسب و کار مشغول شدم و

خداوند هم برکت داد و روزی زیادی نصیب من فرمود. تا اینکه موسم حج فرا رسید. به دلم افتاد به زیارت خانه خدا بروم. اول نزد مادرم رفته و گفتم مایلم به حج بروم. مادرم گفت:

- اگر چنین تصمیمی داری، پول فلانی را بده. سپس به مکه برو. من آن پول را آماده کردم و به آن مرد دادم. چنان خوشحال شد که انگار پول راه به او بخشیده ام. چرا که انتظار پرداخت آن را نداشت.

آن گاه به من گفت: شاید این پول کم بود که برگرداندی. اگر چنین است بیشتر به تو بدهم.

گفت: نه! دلم می خواهد به مکه بروم از این رو مایل بودم اول امانت شما را به شما باز گردانم.

بعد از آن به مکه رفتم. پس از انجام اعمال حج به مدینه بازگشتم و به همراه عده ای خدمت امام صادق علیه السلام رسیدم. چون من جوان و کم سن و سال بودم در آخر مجلس نشستم. هر یک از مردم سؤالی می کردند و حضرت جواب می دادند. همین که مجلس خلوت شد، نزدیک رفتم. فرمود: کاری داشتی؟

عرض کردم: فدایت شوم! من عبدالرحمن پسر سیابه هستم.

فرمود: حال پدرت چگونه است؟

عرض کردم: از دنیا رفت!

امام صادق علیه السلام خیلی افسرده شد و برای او طلب رحمت کرد و سپس فرمود: آیا از مال دنیا به جای گذاشته است؟

گفتم: نه! چیزی از خود به جای نگذاشته است.

فرمود: پس چگونه به حج رفتی؟

من داستان رفیق پدرم و هزار درهم را که من داده بودم به عرض حضرت رساندم. امام علیه السلام مهلت نداد سخنم را تمام کنم. در میان سخنم پرسید:

- هزار

درهم پول آن مرد را چه کردی؟

عرض کردم: به صاحبش رد کردم.

فرمود: آفرین! کار خوبی کردی. آن گاه فرمود:

- می خواهی تو را سفارش و نصیحتی کنم؟

عرض کردم: آری!

امام علیه السلام فرمود: (علیک بصدق الحدیث و ادأ الامانه...)

(همواره راستگو و امانتدار باش...) اگر به این وصیت عمل کنی، در اموال مردم شریک خواهی شد. در این هنگام میان انگشتان خود را جمع کرد و فرمود:

- این چنین شریک آنها می شوی.

عبدالرحمن می گوید: من سفارش آن حضرت را مراعات نموده و عمل کردم. در نتیجه وضع مالیم خوب شد و بجایی رسید که در یک سال سیصد هزار درهم زکات پرداختم.(۷۶)

(۶۷) قناعت از دیدگاه سلمان فارسی

روزی سلمان، اباذر را به مهمانی دعوت کرد و اباذر نیز دعوت سلمان را قبول نمود و به خانه وی رفت. هنگام صرف غذا سلمان چند تکه نان خشک را از کیسه بیرون آورد و آنها را تر کرد و جلوی اباذر گذاشت. هر دو با هم مشغول میل غذا شدند. اباذر گفت:

- اگر این نان نمک نیز داشت خوب بود. سلمان برخاست و از منزل بیرون آمد و ظرف آب خود را در مقابل مقداری نمک گرو گذاشت و برای اباذر نمک آورد. اباذر نمک را بر نان می پاشید و هنگام خوردن می گفت: شکر و سپاس خدای را که چنین صفت قناعت را به ما عنایت فرموده است.

سلمان گفت: اگر قناعت داشتیم، ظرف آبم به گرو نمی رفت.(۷۷)

(۶۸) ماجرای تازه مسلمان

امام صادق علیه السلام می فرماید:

یکی از مسلمانان همسایه نصرانی داشت. او همسایه خود را به اسلام دعوت کرد و از مزایای اسلام آنقدر به نصرانی گفت که سرانجام نصرانی اسلام را پذیرفت و مسلمان شد. سحرگاه به در خانه تازه مسلمان رفت و در زد.

تازه مسلمان پشت در آمد و پرسید: چه کاری داری؟

مرد گفت: وقت نماز نزدیک است. برخیز وضو بگیر و لباسهایت را بپوش تا با هم به مسجد برویم و نماز بخوانیم.

تازه مسلمان وضو گرفت. جامه هایش را پوشید و همراه او رفت و مشغول نماز شدند. پیش از نماز صبح هر چه می توانستند نماز خواندند تا صبح شد. سپس نماز صبح را خواندند و آنجا ماندند تا هوا کاملا روشن شد و آفتاب سر زد.

تازه مسلمانان برخاست تا به خانه اش برود. مرد گفت:

- کجا می روی؟ روز

کوتـاه است و چیزی تـا ظهر نمانـده است. نمـاز ظهر را بخوانیم. تازه مسـلمان را نگه داشت تا ظهر فرا رسـید و نماز ظهر را نیز خواندند. دوباره گفت:

- وقت نماز عصر نزدیک است. نماز عصر را نیز بخوانیم.

او را نگه داشت تا نماز عصر را نیز خواندند. تازه مسلمان برخاست به منزلش برود. مرد گفت:

- از روز چیزی نمانـده، نزدیـک غروب آفتـاب است. نمـاز مغرب را هم بخوانیم. او را نگه داشت تـا آفتـاب غروب کرد. نماز مغرب را با هم خواندند. باز تازه مسلمان خواست برود. مرد گفت:

- یک نماز بیش نمانده، آن را نیز بخوانیم. او را نگه داشت. نماز عشا را نیز خواندند. سپس از هم جدا شده، هر کدام به خانه شان رفتند. وقتی که هنگام سحر فرا رسید. مسلمان قدیمی باز در خانه تازه مسلمان رفت و گفت: من فلانی هستم.

تازه مسلمان پرسید: چه کار داری؟

مرد از او خواست وضو بگیرد و لباسهایش را بپوشد و با او برود تا نماز بخوانند.

تازه مسلمان با حال ناراحتی گفت:

- برو من فقیر و عیال دار هستم. باید به کارهای زندگی برسم. برو برای این دین کسی را پیدا کن که بیکارتر از من باشد.

امام صادق علیه السلام پس از نقل ماجرا می فرماید:

- او را در دینی (نصرانیت) وارد کرد که از آن بیرونش آورده بود!

(یعنی پس از آنکه او را مسلمان کرد او را به خاطر سختگیری و تحمیل بی جا همسایه خود را نصرانی نمود).(۷۸)

(۶۹) شکیبایی مادرانه

یکی از اصحاب بزرگ پیغمبر صلی الله علیه و آله به نام ابوطلحه پسری داشت که بسیار مورد محبت او بود. اتفاقا سخت بیمار

شد. مادر آن پسر همین که احساس کرد نزدیک است بچه از دنیا برود ابوطلحه را به بهانه ای نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله فرستاد. پس از اینکه ابوطلحه از منزل خارج شد طولی نکشید که بچه از دنیا رفت. امّ سلیم مادر، جسد فرزندش را در جامه ای پیچید و در گوشه اتاق گذاشت و به اعضای خانواده سفارش کرد که به ابوطلحه خبر مرگ بچه را نگویند سپس غذای مطبوعی تهیه نمود و خود را با عطر و وسایل آرایش آراست و برای پذیرایی شوهرش آماده شد.

هنگامی که ابوطلحه به خانه آمد پرسید: حال فرزندم چگونه است؟ زن گفت: استراحت کرده.

سپس ابوطلحه گفت: غذایی هست بخوریم؟ امّ سلیم فوری برخاست و غذا را آورد پس از صرف غذا خود را در اختیار ابوطلحه گذاشت و با وی همبستر شد. در این حین به وی گفت: ای ابوطلحه! اگر امانتی از کسی نزد ما باشد و آن را به صاحبش باز گردانیم، ناراحت می شوی؟

ابوطلحه: سبحان الله! چرا ناراحت باشم. وظیفه ما همین است.

زن: در این صورت به تو می گویم پسرت از طرف خدا نزد ما امانت بود که امروز او امانت خود را باز گرفت.

ابوطلحه بدون تغییر حال گفت: اکنون من به صبر شکیبایی از تو که مادر او بودی سزاوارترم. آن گاه ابوطلحه از جا حرکت کرد و غسل نمود و دو رکعت نماز خواند. پس از آن محضر پیغمبر صلی الله علیه و آله رسید و داستان همسرش را به عرض پیامبر صلی الله علیه و آله رساند.

رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: خداوند در

فرزند آینده تان به شما برکت دهد. سپس فرمود:

- سپاس خدای را که در میان امت من زنی همانند زن بردبار بنی اسرائیل قرار داد.

از حضرت سؤال شد شکیبایی آن زن چگونه بود؟

فرمود: در بنی اسرائیل زنی بود که دو پسر داشت. شوهرش دستور داد برای مهمانان غذا تهیه کند غذا آماده شد و مهمانان آمدند بچه ها مشغول بازی بودند که ناگهان هر دو به چاه افتادند زن نخواست آن مهمانی به هم بخورد و مهمانان ناراحت شوند جنازه بچه ها را از چاه بیرون آورد و در پارچه ای پیچید و در کنار اتاق گذاشت پس از رفتن مهمانها خود را آرایش کرد و برای همسرش آماده شد پس از فراغت از بستر، مرد پرسید: بچه ها کجایند؟ زن گفت: اتاق دیگرند.

مرد بچه ها را صدا زد ناگهان آن دو کودک زنده شده و به سوی پدر دویدند زن که این منظره را دید گفت:

- سبحان الله! به خدا سوگند این دو کودک مرده بودند و خداوند به خاطر شکیبایی و صبر من آنها زنده کرد.(۷۹)

(۷۰) دعای فرشته

راوی می گوید: وقتی که اعمال عرفات را تمام کردم به ابراهیم پسر شعیب برخوردم و سلام کردم. ابراهیم یکی از چشمهایش را از دست داده بود چشم سالمش نیز سخت سرخ بود مثل اینکه لخته خون است

گفتم: یک چشمت از بین رفته. به خدا من بر چشم دیگرت می ترسم! اگر کمی از گریه خودداری کنی بهتر است. گفت: به خدا سوگند! امروز حتی یک دعا درباره خود نکردم.

گفتم: پس درباره چه کسی دعا کردی؟ گفت: درباره برادران دینی، زیرا از امام صادق علیه السلام شنیدم

که می فرمود: هر کس پشت سر برادرش دعا کند خداوند فرشته ای را مأمور می کند که به او بگوید دو برابر آنچه برای خود خواستی بر تو باد! بدین جهت خواستم برای برادران دینی خود دعا کنم تا فرشته برای من دعا کند چون نمی دانم دعا درباره خودم قبول می شود یا نه؟ اما یقین دارم دعای ملک برای من مستجاب خواهد شد.(۸۰)

قسمت سوم: پیامبران الهی، پیامبران و امتهای گذشته

(۷۱) حضرت سلیمان و گنجشک

حضرت سلیمان علیه السلام گنجشکی را دید که به ماده خود می گوید:

- چرا از من اطاعت نمی کنی و خواسته هایم را به جا نمی آوری؟ اگر بخواهی تمام قبه و بارگاه سلیمان را با منقارم به دریا بیندازم توان آن را دارم!

سلیمان از گفتار گنجشک خندید و آنها را به نزد خود خواست و پرسید:

چگونه می توانی چنین کاری بزرگی را انجام دهی؟

گنجشک پاسخ داد:

- نمی توانم ای رسول خدا! ولی مرد گاهی می خواهد در مقابل همسرش به خود ببالد و خویشتن را بزرگ و قدرتمند نشان بدهد از این گونه حرفها می زند. گذشته از اینها عاشق را در گفتار و رفتارش نباید ملامت کرد.

سلیمان از گنجشک ماده پرسید:

- چرا از همسرت اطاعت نمی کنی در صورتی که او تو را دوست می دارد؟

گنجشک ماده پاسخ داد:

- یا رسول الله! او در محبت من راستگو نیست زیرا که غیر از من به دیگری نیز مهر و محبت می ورزد.

سخن گنجشک چنان در سلیمان اثر بخشید که به گریه افتاد و سخت گریست. آن گاه چهل روز از مردم کناره گیری نمود و پیوسته از خداوند می خواست علاقه

دیگران را از قلب او خارج نموده و محبتش را در دل او خالص گرداند.(۸۱)

(۷۲) جوان ارزشمند

مردی بـا خـانواده خود سوار بر کشتی شـد و به دریـا سـفر نمود. کشتی در وسـط دریا در هم شـکست جز همسـر آن مرد تمام سرنشینان کشتی غرق شدند زن روی تخته پاره کشتی نشست و امواج ملایم دریا آن تخته را حرکت داد تا به ساحل جزیره ای رسانـد زن در ساحـل پیـاده شـد و بعـد از پیمودن ناگهان خود را بالای سـر جوانی دیـد اتفاقا آن جوان راهزنی بود که از هیچ گناهی ترس و واهمه نداشت.

جوان ناگاه دید که بالای سرش زنی ایستاده سرش را بلند کرد. رو به زن کرد و گفت: تو جنی یا انسان؟

زن پاسخ داد: از بنی آدمم!

مرد بی حیا بدون آنکه سـخنی بگوید افکار خلافی در سـر گذراند و چون خواست اقدامی صورت دهد، زن را سخت پریشان و لرزان دید

راهزن گفت: این قدر پریشان و لرزانی؟

زن با دست به سوی آسمان اشاره کرد و گفت: از او (خدا) می ترسم.

مرد پرسید: آیا تا بحال چنین کاری کرده ای؟

زن پاسخ داد: به خدا سوگند نه!

ترس و اضطراب زن در دل مرد بی باک اثر گذاشت راهزن گفت:

- تو که تاکنون چنین کاری را نکرده ای و اکنون نیز من تو را مجبور می کنم، این گونه از خدای می ترسـی. به خدا قسم! که من از تو به این ترس و واهمه از خدا سزاوارترم.

راهزن این سـخن را گفت و بـدون آنکه کار خلافی انجام دهد برخاست و توبه کرد و به سوی خانه اش به راه افتاد همین طور که در

حال پشیمانی و اضطراب راه می پیمود. ناگاه به راهبی مسیحی برخورد کرد و با یکدیگر همراه و هم سفر شدند مقداری از راه را با هم رفتند. هوا بسیار داغ و سوزان بود و آفتاب به شدت بر سر آن دو نفر می تابید. راهب گفت:

جوان! دعا کن تا خدا سایه بانی از ابر برای ما بفرستد تا از حرارت خورشید آسوده شویم.

جوان با شرمندگی گفت: من عمل نیکویی در پیشگاه خدا ندارم تا جرأت درخواست چیزی از او داشته باشم.

عابد گفت: پس من دعا می کنم، تو آمین بگو. جوان قبول کرد.

راهب دعا کرد و جوان آمین گفت: طولی نکشید توده ای ابر آمد بالای سرشان قرار گرفت و بر سر آن دو سایه انداخت هر دو زیر سایه ابر مقدار زیادی راه رفتند تا بر سر دو راهی رسیدند و از یکدیگر جدا شدند عابد به راهی رفت و جوان به راهی. راهب متوجه شد ابر بالای سر جوان حرکت می کند. راهب او را مورد خطاب قرار داد و گفت: اکنون معلوم شد تو بهتر از من هستی. دعای من به خاطر آمین مستجاب شده. اکنون بگو ببین چه کار نیکی انجام داده ای که در نزد خدا ارزشمندتر از عبادت چندین ساله من است جوان داستان خود را با آن زن تفصیلا نقل کرد. راهب پس از آگاهی از مطلب گفت: خداوند گناهان گذشته ات را به خاطر آن ترس آمرزیده مواظب آینده باش و خویشتن را بار دیگر به گناه آلوده مساز.(۸۲)

(۷۳) بی وفایی دنیا

دنیا در قیافه زنی کبود چشم بر عیسی علیه السلام نمایان شد. حضرت عیسی علیه السلام از

او پرسید:

- چند شوهر کرده ای؟

پاسخ داد: بسیار!

عیسی علیه السلام:

همه شوهرانت تو را طلاق داده اند؟

دنیا: نه! بلکه همه آنان را کشته ام.

عیسی علیه السلام:

- وای بر شوهران باقیمانده ات. اگر از سرگذشت شوهران گذشته تو پند نگیرند!

(۷۴) نقش اعمال نیک در زندگی

سه نفر از بنی اسرائیل با هم به مسافرت رفتند. در ضمن سیر و سفر در غاری به عبادت خدا پرداختند. ناگهان سنگ بزرگی از قله کوه فرود آمد و بر در غار افتاد و دهانه غار گرفته شد. بیرون آمدنشان دیگر ممکن نبود. طوری که مرگ خود را حتمی می دانستند پس از گفتگو و چاره اندیشی زیاد به یکدیگر گفتند: به خدا قسم! از این مرحله خطر نجات پیدا نمی کنیم، مگر اینکه از روی راستی و درستی با خدا سخن بگوییم بیایید هر کدام از ما عملی را که فقط برای رضای خدا انجام داده ایم به خدا عرضه کنیم تا خداوند ما را از گرفتاری نجات بدهد.

یکی از آنان گفت: خدایا! تو خود می دانی که من عاشق زنی شدم که دارای جمال و زیبایی بود و در راه جلب رضای او مال زیادی خرج کردم. تا اینکه به او دست یافتم و چون با او خلوت کردم و خود را برای آمیزش آماده نمودم ناگاه در آن حال به یاد آتش جهنم افتادم از برابر آن زن برخاسته بیرون رفتم خدایا! اگر این کار من به خاطر ترس از تو بوده و مورد رضایت تو واقع شده این سنگ را از جلوی در غار بردار در این وقت سنگ کمی کنار رفت به طوری که روشنایی را دیدند.

دومی گفت: خدایا! تو خود

آگاهی که من عـده ای را اجیر کردم که برایم کار کنـد و قرار بود هنگامی که کار تمام شد به هر یک از آنان مبلغ نیم درهم بـدهم چون کـار خود را انجام دادنـد من مزد هر یک از آنها را دادم ولی یکی از ایشان از گرفتن نیم درهم خودداری کرده و اظهار داشت: اجرت من بیشتر از این مقـدار است؛ زیرا من به اندازه دو نفر کار کرده ام به خدا قسم! این پول را قبول نمی کنم و در نـتیجه مزدش را نگرفته رفت و من بـا آن نیم درهم بـذر خریـده در زمینی کاشـتم خداونـد هم برکت داد و حاصـل زیـاد برداشـتم پس از مـدتی همـان اجیر پیش من آمـده و مزد خود را مطـالبه نمود من به جای نیم درهم هیجـده هزار درهم (اصـل سرمایه و سود آن) به او دادم خداوندا! اگر این کار را من تنها به خاطر ترس از تو انجام داده ام این سـنگ را از سر راه ما دور کن در این هنگام سـنگ تکان خورد کمی کنار رفت به طوری که در اثر روشـنایی همـدیگر را می دیدند ولی نمی توانسـتند بیرون بیایند.

سومی گفت: خدایا! تو خود می دانی که من پدر و مادری داشـتم که هر شب شـیر برایشان می آوردم تا بنوشند یک شب دیر به خـانه آمـدم و دیـدم به خواب رفته انـد خواسـتم ظرف شـیر را کنارشـان گذاشـته و بروم ترسـیدم جانوری در آن شـیر بیفتد خواستم بیدارشان کنم ترسیدم ناراحت شوند بدین جهت بالای سر آنها نشستم تا بیدار شدند بار خدایا! اگر من این کار را به

خاطر جلب رضای تو انجام داده ام این سنگ را از سر راه ما دور کن ناگهان سنگ حرکت کرد و شکاف بزرگی به وجود آمد و توانستند از آن غار بیرون آمده و نجات پیدا کنند(۸۳)

(۷۵) مشورت با شریک زندگی

در بنی اسرائیل مرد نیکوکاری بود که مانند خود همسر نیکوکار داشت مرد نیکوکار شبی در خواب دید کسی به او گفت: خدای متعال عمر تو را فلان مقدار کرده که نیمی از آن در ناز و نعمت و نیم دیگر آن در سختی و فشار خواهد گذشت اکنون بسته به میل توست که کدام را اول و کدام را آخر قرار دهی.

مرد نیکوکار گفت: من شریک زندگی دارم که باید با وی مشورت کنم. چون صبح شد به همسرش گفت: شب گذشته در خواب به من گفتند نیمی از عمر تو در وسعت و نعمت و نیم دیگر آن در سختی و تنگدستی خواهد گذشت اکنون بگو من کدام را مقدم بدارم؟

زن گفت: همان ناز و نعمت را در نیمه اول عمرت انتخاب کن.

مرد گفت: پذیرفتم

بدین ترتیب مرد نصف اول عمرش را برای وسعت روزی انتخاب کرد. به دنبال آن دنیا از هر طرف بر او روی آورد ولی هر گاه نعمتی بر او می رسید همسرش می گفت از این اموال به خویشان خود و نیازمندان کمک کن و به همسایگان و برادرانت بده و بدین گونه هر گاه نعمتی به او می رسید از نیازمندان دستگیری نموده و به آنان یاری می رساند و شکر نعمت را بجای می آورد تا اینکه نصف اول عمر ایشان در وسعت و نعمت گذشت و چون نصف دوم

فرا رسید بار دیگر در خواب به او گفتند:

خداوند متعال به خاطر قدردانی از اعمال و رفتار تو که در این مدت انجام دادی همه عمر تو را در ناز و نعمت قرار داد و فرمود:

- تا پایان عمرت در آسایش و نعمت زندگی کن.(۸۴)

(۷۶) حماقت؛ مرضی علاج ناپذیر

حضرت عیسی علیه السلام می فرماید:

من بیماران را معالجه کردم و آنان را شفا دادم کور مادرزاد و مرض پیسی را به اذن خدا مداوا نموده و مردگان را زنده کردم ولی آدم احمق را نتوانستم اصلاح و معالجه کنم.

پرسیدند: یا روح الله! احمق کیست؟

فرمود: شخصی خودپسند و خودخواه است که هر فضیلت و امتیازی را از آن خود می داند و هر گونه حق را در همه جا به خود نسبت می دهد و برای دیگران هیچ گونه احترامی قائل نمی شود و این گونه آدم احمق هرگز قابل مداوا و اصلاح نیست.(۸۵)

(۷۷) وصیت لقمان

لقمان حکیم در توصیه به فرزندش اظهار نمود:

فرزندم! دل بسته به رضای مردم و مدح و ذم آنان مباش؛ زیرا هر قدر انسان در راه تحصیل آن بکوشد به هدف نمی رسد و هرگز نمی تواند رضایت همه را به دست آورد فرزند به لقمان گفت:

- معنای کلام شما چیست؟ دوست دارم برای آن مثال یا عمل و یا گفتاری را به من نشان دهی.

لقمان از خواست با هم بیرون بروند بدین منظور از منزل همراه دراز گوشی خارج شدند. پدر سوار شد و پسر پیاده دنبالش به راه افتاد در مسیر با عده ای برخورد نمودند. بین خود گفتند: این مرد کم عاطفه را ببین که خود سوار شده و بچه خویش را پیاده از پی خود می برد. چه روش زشتی است! لقمان به فرزند گفت:

- سخن اینان را شنیدی. سوار بودن من و پیاده بودن تو را بد دانستند؟

گفت: بلی!

- پس فرزندم! تو سوار شو و من پیاده به دنبالت راه می روم پسر سوار شد و پدر

پیاده حرکت کرد باز با گروهی دیگر برخورد نمودند آنان نیز گفتند: این چه پدر بد و آن هم چه پسر بی ادبی است اما بدی پدر بدین جهت است که فرزند را خوب تربیت نکرده لذا او سوار است و پدر پیاده به دنبالش راه می رود در صورتی که بهتر این بود که پدر سوار می شد تا احترامش محفوظ باشد اما اینکه پسر بی ادب است به خاطر اینکه وی عاق بر پدر شده است از این رو هر دو در رفتار خود بد کرده اند

لقمان گفت: سخن اینها را نیز شنیدی؟

گفت: بلی!

لقمان فرمود:

- اکنون هر دو سوار شویم هر دو سوار شدند در این حال گروهی دیگر از مردم رسیدند آنان با خود گفتند: در دل این دو آثار رحمت نیست هر دو سوار بر این حیوان شده اند و از سنگینی وزنشان پشت حیوان می شکند اگر یکی سواره و دیگری پیاده می رفت، بهتر بود. لقمان به فرزند خود فرمود: شنیدی؟

فرزند عرض کرد: بلی!

لقمان گفت: حالا حیوان را بی بار می بریم و خودمان پیاده راه می رویم مرکب را جلو انداختند و خودشان به دنبال آن پیاده رفتند باز مردم آنان را به خاطر اینکه از حیوان استفاده نمی کنند سرزنش کردند.

در این هنگام لقمان به فرزندش گفت:

- آیا برای انسان به طور کامل راهی جهت جلب رضای مردم وجود دارد؟ بنابراین امیدت را از رضای مردم قطع کن و در اندیشه تحصیل رضای خداوند باش؛ زیرا که این کار آسانی بوده و سعادت دنیا و آخرت در همین است.(۸۶)

(۷۸) کیفر کردار

در زمان حضرت موسی علیه السلام پادشاه ستمگری

بود که وی به واسطه بنده صالح، حاجت موسی را بجا آورد.

از قضا پادشاه و مؤمن هر دو در یک روز از دنیا رفتند مردم جمع شدند و پادشاه را با احترام دفن نمودند و سه روز مغازه ها را بستند و عزادار شدند اما جنازه مؤمن در خانه اش ماند و حیوانی بر او مسلط گشت و گوشت صورت وی را خورد پس از سه روز حضرت موسی از قضیه باخبر شد موسی در ضمن مناجات با خداوند اظهار نمود: بارالها! آن دشمن تو بود که با آن همه عزت و احترام فراوان دفن شد و این هم دوست توست که جنازه اش در خانه ماند و حیوانی صورتش را خورد سبب چیست؟ وحی آمد که ای موسی! دوستم از آن ظالم حاجتی خواست. او هم بجا آورد من پاداش کار نیک او را در همین جهان دادم اما مؤمن چون از ستمگر که دشمن من بود حاجت خواست من هم کیفر او را در این جهان دادم حال هر دو نتیجه کارهای خودشان را دیدند.(۸۷)

(۷۹) خشتهای طلا

عیسی بن مریم علیه السلام دنبال حاجتی می رفت. سه نفر از یارانش همراه او بودند. سه خشت طلا دیدند که در وسط راه افتاده است. عیسی علیه السلام به اصحابش گفت:

- این طلاها مردم را می کشند؛ مبادا محبت آنها را به دل خود راه دهید. آن گاه از آنجا گذشته و به راه خود ادامه دادند.

یکی از آنان گفت: ای روح الله! کار ضروری برایم پیش آمده، اجازه بده که برگردم. او برگشت و دو نفر دیگر نیز مانند رفیقشان عذر و بهانه آوردند و برگشتند

و هر سه در کنار خشتهای طلا گرد آمدند. تصمیم گرفتند طلاها را بین خودشان تقسیم نمایند. دو نفرشان به دیگری گفتند:

- اکنون گرسنه هستیم. تو برو بخر. پس از آنکه غذا خوردیم و حالمان بهتر شد، طلاها را تقسیم می کنیم. او هم رفت خوراکی خرید و در آن زهری ریخت تا آن دو رفیقش را بکشد و طلاها تنها برای او بماند.

آن دو نفر نیز با هم سازش کرده بودند که هنگامی که وی برگشت او را بکشند و سپس طلاها را تقسیم کنند.

وقتی که رفیقشان طعام را آورد، آن دو نفر برخاستند و او را کشتند.

سپس مشغول خوردن غذا شدند. به محض اینکه آن طعام آلوده را خوردند، مسموم شدند. حضرت عیسی علیه السلام هنگامی که برگشت دید، هر سه یارانش در کنار خشتهای طلا مرده اند.

با اذن پروردگار آنان را زنده کرد و فرمود:

- آیا نگفتم این طلاها انسان را می کشند؟(۸۸)

(۸۰) آمرزش به خاطر فرزند صالح

حضرت عیسی علیه السلام از کنار قبری گذر کرد که صاحب آن را عذاب می کردند. اتفاقا سال دیگر گذرش بر آن قبر افتاد. دید که عذاب برداشته شده و صاحب قبر در شکنجه نیست. عرض کرد:

- خدایا! سال گذشته از کنار این قبر گذشتم، صاحبش در عذاب و شکنجه بود و امسال عذاب ندارد. علتش چیست؟

خداوند به آن حضرت وحی فرمود:

یا روح الله! این شخص فرزند صالحی داشت که وقتی بزرگ شد و تمکن یافت راهی اصلاح کرد و یتیمی را پناه داد و من او را به خاطر کار نیک پسرش آمرزیدم.(۸۹)

(۸۱) کاری برتر از طلای روی زمین

موسی علیه السلام پیش از نبوت از مصر فرار کرد و پس از تحمل آن همه سختی و گرسنگی، به مدین رسید. دید عده ای برای آب دادن گوسفندان در کنار چاهی گرد آمده اند. در میان آنها دختران شعیب پیغمبر هم بودند.

موسی به دختران شعیب کمک کرد و گوسفندان آنها را آب داد. دختران به خانه برگشتند. پس از آنکه موسی زیر سایه ای آمد و از فرط گرسنگی دعا کرد که خداوند نانی برای رفع گرسنگی به او برساند.

یکی از دختران حضرت شعیب علیه السلام نزد موسی آمد و گفت: پدرم تو را می خواهد تا پاداش آب دادن گوسفندان ما را به تو بدهد. موسی همراه دختر به منزل شعیب آمد. وقتی وارد شد، دید غذا آماده است. موسی کنار سفره نمی نشست و

همچنان ایستاده بود. شعیب به او گفت:

- جوان! بنشین شام بخور.

موسی پاسخ داد: پناه به خدا می برم.

شعیب گفت: چرا؟ مگر گرسنه نیستی؟

موسی جواب داد: چرا! ولی می ترسم که این غذا پاداش آب

دادن گوسفندان باشد. ما خاندانی هستیم که کاری را که برای خدا و آخرت انجام داده ایم، اگر در برابر آن زمین را پر از طلا کنند و به ما بدهند ذره ای از آن را نخواهیم گرفت.

شعیب قسم خورد که غذا به خاطر پاداش نیست و مهمان نوازی عادت او و پدران اوست. آن گاه موسی نشست و مشغول غذا خوردن شد.(۹۰)

(۸۲) سخت ترین چیز در عالم

حواریون به عیسی گفتند:

ای معلم خوب به ما بیاموز که سخت ترین چیزها در عالم چیست؟

فرمود: سخت ترین چیز خشم خداوند بر بندگان است.

گفتند: به چه وسیله می توان از خشم خداوند در امان بود؟

فرمود: به فرو بردن خشم خود

پرسیدند: منشأ خشم چیست؟

پاسخ داد: الکبر و التجبر و المحقره الناس

خود بزرگ بینی، گردن کشی و تحقیر مردم. (۹۱)

(۸۳) اولین خونی که بر زمین ریخت

خداوند به آدم علیه السلام وحی کرد که می خواهم در زمین دانشمندی که به وسیله آن آیین من شناسانده شود وجود داشته باشد و قرار است چنین عالمی از نسل تو باشد، لذا اسم اعظم و میراث نبوت و آنچه را که به تو آموختم و هر چه که مردم بدان احتیاج دارند، همه را به هابیل بسپار.

آدم علیه السلام نیز این فرمان خدا را انجام داد. وقتی قابیل از ماجرا باخبر شد، سخت غضبناک گشت. به نزد پدر آمد و گفت:

- پدر جان! مگر من از هابیل بزرگتر نبودم و در منصب جانشینی شایسته تر از او نیستم؟ آدم علیه السلام فرمود:

- فرزندم! این کار دست من نیست، خداوند امر نموده، و او هر کس را بخواهد به این منصب می رساند. اگر چه تو فرزند بزرگتر من هستی، اما خداوند او را به این مقام انتخاب فرمود و اگر سخنانم را باور نداری و قصد داری یقین پیدا کنی، هر یک از شما قربانی به پیشگاه خدا تقدیم کنید قربانی هر کدام پذیرفته شد، او لایق تر از دیگری است.

رمز پذیرش قربانی آن بود که آتش از آسمان می آمد، قربانی را می سوزاند. قابیل چون کشاورز بود مقداری گندم نامرغوب برای قربانی خویش

آماده ساخت و هابیل که دامداری داشت گوسفندی از میان گوسفندهای چاق و فربه برای قربانی اش برگزید. در یک جا در کنار هم قرار دادند و هر کدام امیدوار بودند که در این مسابقه پیروز شوند. سرانجام قربانی هابیل قبول شد و آتش به نشانه قبولی گوسفند را سوزاند و قربانی قابیل مورد قبول واقع نشد. شیطان به نزد قابیل آمد و به وی گفت چون تو با هابیل برادر هستی، این پیش آمد فعلا مهم نیست، اما بعدها که از شما نسلی به وجود می آید، فرزندان هابیل به فرزندان تو فخر خواهند فروخت و به آنان می گویند ما فرزندان کسی هستیم که قربانی او پذیرفته شد، ولی قربانی پدرت قبول نگردید، چنانچه هابیل را بکشی، پدرت به ناچار منصب جانشینی را به تو واگذار می کند. پس از وسوسه شیطان (خودخواهی و حسد کار خود را کرد، عاطفه برادری، و ترس از خدا، و رعایت حقوق پدر و مادری، هیچ کدام نتوانست جلوی طوفان کینه و خودخواهی قابیل را بگیرد) بلافاصله اقدام به قتل برادرش هابیل نمود و عاقبت او را کشت! (۹۲)

پاورقی ها

۱- بحار: ج ۷۴، ص ۵۲.

۲- (یا من یقبل الیسیر و یعفو عن الکثیر اقبل منی الیسیر و اعف عنی الکبیر، انک الغفور الرحیم).

۳- بحار: ج ۷۴، ص ۷۵ و ج ۸۱، ص ۲۳۲ و ج ۹۵، ص ۳۴۲.

۴- بحار: ج ۲۲، ص ۱۳۰ و ج ۷۲، ص ۱۳.

۵- بحار: ج ۱۰۳، ص ۹.

۶- بحار؛ ج ۷۵ ص ۲۸.

۷- بحار: ج ۲۲، ص ۵۰۸.

۸- بحار: ج ۷۲، ص ۶۱.

۹- بحار: ج ۷۳، ص ۳۴۶.

۱۰- صفه جای سایه ای

در کنار مسجد پیامبر صلی الله علیه و آله بود. مسلمانان تازه وارد و غریب و بی پناه آنجا اسکان داده می شدند...

۱۱- بحار: ۲۲، ص ۱۲۳.

۱۲- بحار: ج ۷۳، ص ۳۴۶ - بحار: ج ۱۸، ص ۲۹۲ و ۴۰۹ - ج ۹۳، ص ۸۳ و ۱۶۹ با کمی تفاوت.

۱۳- بحار: ج ۷۰، ص ۱۵۹.

۱۴- بحار: ج ۴۱، ص ۱۱ و ج ۸۷، ص ۱۹۵.

۱۵- بحار: ج ۴۲، ص ۲۷۶.

۱۶- بحار: ج ۴۰، ص ۳۳۷.

۱۷- بحار: ج ۷۰، ص ۳۹۲.

۱۸- بحار: ج ۴۰، ص ۳۰۶.

۱۹- بحار: ج ۴۰، ص ۳۴۴.

۲۰- بحار: ج ۴۲، ص ۳۱۹.

۲۱- بحار: ج ۶۸، ص ۱۵۵.

۲۲- بحار: ج ۳۵، ص ۲۳۷ و ۲۴۷. این داستان به طور خلاصه بیان گردید.

۲۳- بحار: ج ۴۳، ص ۳۳۳.

۲۴- بحار: ج ۴۶، ص ۱۵.

۲۵- بحار: ج ۴۴، ص ۱۹۶.

۲۶- دعائی که امام علیه السلام به او تعلیم فرمود، همان دعای (مشمول) معروف است که مرحوم شیخ عباس قمی در مفاتیح نوشته است.

۲۷- بحار: ج ۴۱، ص ۲۲۵ و ج ۹۵، ص ۲۹۵.

۲۸- بحار: ج ۴۴، ص ۲۵۵.

۲۹- بحار: ج ۴۵، ص ۲۱.

۳۰- بحار: ج ۴۵، ص ۱۶.

در خبر دیگر آمده است: وهب نصرانی بود. او با مادرش بوسیله امام حسین علیه السلام مسلمان شدند و روز عاشورا ۲۴ نفر پیاده و ۱۲ نفر سوار از لشکر دشمن به درک فرستاد. سپس او را اسیر کردند. نزد عمر بن سعد بردند. ابن سعد گفت: عجب شجاعت و قدرت فوق العاده داشتی! سپس دستور داد: گردن وهب را زدند و سر مبارکش را به سوی لشکر امام حسین علیه السلام انداختند. مادر وهب سر او را برداشت

و بوسید. آن گاه به طرف لشکر امام حسین علیه السلام انداختند. سر مبارک به مردی خورد و او را کشت. سپس مادر وهب عمود خیمه را به دست گرفت و به دشمن حمله کرد و دو نفر از آنان را به هلاکت رساند. امام حسین علیه السلام به مادر وهب فرمود: برگرد! زیرا جهاد برای زن جایز نیست. مادر وهب در حالی برگشت که می گفت: خدا! امید مرا ناامید مکن. امام علیه السلام به او فرمود: خداوند تو را ناامید نخواهد کرد و فرزندت در کنار پیغمبر علیه السلام خواهد بود.(ن)

۳۱- بحار: ج ۴۴، ص ۲۹۳.

۳۲- آنان که خشم خود فرو خورند و از مردم گذشت نمایند و خدا دوست دارد نیکوکاران را. سوره آل عمران آیه ۱۳۴.

۳۳- بحار: ج ۴۶، ص ۵۴.

۳۴- آنان که خشم خود فرو خورند و از مردم گذشت نمایند و خدا دوست دارد نیکوکاران را. سوره آل عمران آیه ۱۳۴.

۳۵- بحار: ج ۴۶، ص ۵۴.

۳۶- بحار: ج ۴۶،ص ۶۰.

۳۷- بحار: ج ۷۸، ص ۱۳۵.

۳۸- سوره های محمد، آیه ۲ و رعد، آیه ۲۵ و بقره، آیه ۲۷.

۳۹- بحار: ج ۷۴، ص ۱۹۶ و ۲۰۸ و جلد ۷۸، ص ۱۳۷ با تفاوت مختصر.

۴۰- بحار: ج ۴۶، ص ۷۴.

۴۱- آل عمران، آیه ۳۳. ترجمه: آنان خشم فرو نشانند، از بدی مردم درگذرند و خداوند دوستار نیکوکاران است.

۴۲- بحار ج ۴۶، ص ۶۸ - ج ۷۱، ص ۳۹۸ و ۴۱۳ و ج ۸۰، ص ۳۲۹.

۴۳- بحار: ج ۴۸، ص ۵

۴۴- بحار: ج ۴۶، ص ۲۸۷.

۴۵- بحار: ج ۳،ص ۴۹.

۴۶- بحار: ج ۴۶،ص ۴۵۸.

۴۷- بحار: ج ۴۷،ص ۳۷۰ و ج ۷۴، ص

.۲۹۲

۴۸- بحار: ج ۱،ص ۵۵.

۴۹- بحار: ج ۲۲،ص ۱۲۹.

۵۰- بحار: ج ۳،ص ۳۱-۳۲ و ۱۴۱. تلفیق از دو روایت ۶-۵.

۵۱- بحار: ج ۳،ص ۴۱، ج ۶۷، ص ۱۳۷ و ج ۹۲، ص ۲۳۲ و ۲۴ با کمی تفاوت.

۵۲- قیاس آن است که خداوند حکمی را در موردی بیان کند و بدون درک حکمت آن، در مورد دوم در آن مورد نیز جاری گردد.

۵۳- بحار: ج ۴۸،ص ۴۶.

۵۴- و از فرزندان او (ابراهیم) داود و سلیمان و ایوب و یوسف و موسی و هارون و این چنین نیکوکاران را پاداش می دهیم (همچنین زکریا و عیسی)

۵۵- بحار: ج ۴۸،ص ۱۲۷ و ج ۹۶، ص ۲۴۰.

متأسفانه هنوز هم این طرز تفکر غلط در بعضی مردم و در فرهنگ برخی جوامع حکم فرماست و نسل پیغمبر صلی الله علیه و آله را منحصر در نسل پسری می دانند! و سلسله نسل دختری را نسل رسول گرامی اسلام صلی الله علیه و آله نمی دانند و منشأ اصلی موضوع آن بوده است که مادر را در تولید فرزند سهیم نمی دانستند. در صورتی که این تفکر نادرست از نظر حدیث و علم روز و همچنین از لحاظ قضاوت عرف مردود است زیرا که پدر و مادر در تولید نسل سهیم هستند. فرزندان دختر و پسر از لحاظ نسل بودن یکسانند، بنابراین کسانی که نسبتشان از جانب مادر، حتی مادران بزرگ به پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله می رسند همگی از فرزندان آن حضرت بوده و با نسل پسری فرقی ندارند و مسئله خمس که یک قانون الهی است مورد توجه فقهای اسلام بوده ودر جای خود در

پیرامون آن بحث و گفتگو شده است. به طوری که بعضی از بزرگان فقها معتقدند، نسل دختری نیز همانند نسل پسری، می توانند از خمس (سهم سادات) استفاده کنند. (ن)

۵۶- بحار: ج ۴۸،ص ۱۳۰.

۵۷- بحار: ج ۴۸،ص ۴۱.

۵۸- بحار: ج ۴۸،ص ۷۳.

۵۹- بحار: ج ۴۸،ص ۸۵.

۶۰- بحار: ج ۷۴،ص ۱۸۷.

۶۱- ظهار: آن است که مردی به زن خود گوید: پشت تو برای من مانند پشت مادرم، خواهرم یا دخترم است و در این صورت همسرش حرام می شود باید کفاره ظهار را بدهد و دوباره بر او حلال گردد و ظهار در دوران جاهلیت نوعی طلاق به شمار می رفت و سبب حرمت ابدی می گشت؛ ولی اسلام حکم آن را تغییر داد و تنها سبب حرمت و کفاره گردید.

۶۲- بحار: ج ۵۰، ص ۷۸ - ۷۵.

۶۳-

باتوا على قلل الاجبال تحرسهم

غلب الرجال فلم تنفعهم القلل

واستنزلوا بعد عز من معاقلهم

و اسكنوا حفرا يا بئسما نزلوا

ناداهم سارخ من بعد دفنهم

أين الاساور و التيجان و الحلل

أين الوجوه التى كانت منعمه

من دونها تضرب الاستار و الكلل

فافصح القبر عنهم حين سائلهم

تلک الوجوه علیها الدور تنتقل

قد طال ما أکللوا دهرا و قد شربوا

و اصبحوا الیوم الاکل قد أکلوا

۶۴- بحار: ۵۰، ص ۲۱۱

۶۵- بحار: ج ۳، ۲۶۸، ج ۳۶ ص ۴۱۲ و ج ۶۹، ص ۱.

۶۶- بحار: ج ۵۰، ص ۲۷۰

۶۷- ظاهرا روزه وی مستحبی بوده؛ لذا امام علیه السلام برایش آسان گرفتند.

۶۸- بحار: ج ۲، ص ۲۵۵

۶۹- أبشری بولد یملک الدنیا شرقا و غربا و یملا الارض قسطا و عدلا کما ملئت ظلما و جورا.

۷۰- بحار: ج ۵۱: ص ۱۰-۴.

۷۱- بحار: ج ۲۲ ص ۳۱۷

۷۲- بحار: ج ۲۲، ص ۳۹۸.

۷۳- بحار:

ج ۴۲، ص ۱۵۷.

۷۴- بحار: ج ۴۶، ص ۱۲۰.

۷۵- بحار: ج ۷۳، ص ۲۵۹.

۷۶- بحار: ج ۴۷، ص ۳۸۴.

۷۷- بحار: ج ۲۲، ص ۳۲۱.

۷۸- بحار: ج ۶۹، ص ۱۶۲.

۷۹- بحار: ج ۸۲، ص ۱۵۰

۸۰- بحار: ج ۴۸، ص ۱۷۲.

۸۱- بحار: ج ۱۴، ص ۹۵.

۸۲- بحار: ج ۱۴، ص ۵۰۷

۸۳- این داستان با مختصر اختلافی، در بحار ج ۷۰، ص ۲۴۴ و ۳۸۰ نیز آمده است بحار: ج ۱۴ ص ۴۲۵ و ۴۲۱.

۸۴- بحار: ج ۱۴، ص ۴۹۲ و ج ۷۱، ص ۵۵.

۸۵- بحار: ج ۷۲، ص ۳۲۰.

۸۶- بحار: ج ۱۳، ص ۴۳۲ و ج ۷۱، ص ۳۶۱.

۸۷- بحار: ج ۷۵، ص ۳۷۳.

۸۸- بحار: ج ۱۴، ص ۲۸۰.

۸۹- بحار: ج ۶، ص ۲۲۰، ج ۱۴، ص ۲۸۷، ج ۷۵، ص ۲ و ۴۹۶.

۹۰- بحار: ج ۱۳، ص ۲۱.

۹۱- بحار: ج ۱۴، ص ۲۸۷.

۹۲- بحار: ج ۱۱، ص ۲۲۹.

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِی الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹





مرکز تحقیقات رایانه‌ای
قائمیه
اصفهان
برای داشتن کتابخانه های‌تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹